

به نام خدا



پنجم دبستان

۱۳۹۷

فارسی

وزارت آموزش و پرورش سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

نام کتاب: فارسی پنجم دبستان - ۴۹/۳

پدیدآورنده: سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

مدیریت برنامه‌ریزی درسی و تألیف: دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه نظری

شناسه افزوده برنامه‌ریزی و تألیف: علیرضا چنگیزی، حاتم‌زندی، محمدرضا سرشار، محمدرضا سنگری،

اسدالله شعبانی، عبدالعظیم کریمی، زهرا السادات موسوی، شهین نعمت زاده و عباسعلی وفایی (اعضای

شورای برنامه‌ریزی)

فریدون اکبری سُلدره، پریچهر جبلی آده و فرح نجاران (اعضای گروه تألیف)

مدیریت آماده‌سازی هنری: اداره‌ی کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی

شناسه افزوده آماده‌سازی: لیدا نیک‌روش (مدیر امور فنی و چاپ) - مجید ذاکری یونسی (مدیر هنری) -

جواد صفری (طراح گرافیک، صفحه‌آرا و طراح جلد) - حسین آسیوند، بهرام ارجمندنیا، راحله برخورداری،

فرهاد جمشیدی، ثنا حسین‌پور، سیاوش ذوالفقاریان، نرگس دلاوری، عطیه ضیغمی، بهراد قریب، لیلا علیزاده،

الهام کاظمی (تصویرگران) - کامران انصاری (طراح خط رایانه‌ای) - فاطمه باقری مهر، فرشته ارجمند،

نوشتین معصوم دوست، فریبا سیر، ناهید خیام‌باشی، راحله زادفتح‌اله (امور آماده‌سازی)

نشانی سازمان: تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره‌ی ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن: ۸۸۸۳۱۱۶۱-۹، دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۶۶، کدپستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

ناشر: اداره‌ی کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی

چاپخانه: شرکت افست «سهامی عام» (www.Offset.ir)

سال انتشار و نوبت چاپ: چاپ چهارم ۱۳۹۷

برای دریافت فایل pdf کتاب‌های درسی به پایگاه کتاب‌های درسی به نشانی www.chap.sch.ir و

برای خرید کتاب‌های درسی به سامانه فروش و توزیع مواد آموزشی به نشانی www.irtextbook.ir یا

www.irtextbook.com مراجعه نمایید.

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی وزارت آموزش و پرورش است و هرگونه استفاده از کتاب و اجزای آن به صورت چاپی و الکترونیکی و ارائه در پایگاه‌های مجازی، نمایش، اقتباس، تلخیص، تبدیل، ترجمه، عکس برداری، نقاشی، تهیه‌ی فیلم و تکثیر به هر شکل و نوع بدون کسب مجوز ممنوع است و متخلفان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

ISBN 978-964-05-2430-5

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۰۵-۲۴۳۰-۵



سروهای سرفراز آمدند
عاشقان به پیشواز آمدند

تا تو ای بهار تازه آمدی
مثل رودخانه‌های پرخروش

باغ‌ها بهار شد ز بوی باد
آفتاب را به دشت هدیه داد

دسته‌دسته گل شکفت در زمین
آسمان برای چشم روشنی

پیشگفتار: سخنی با آموزگاران محترم ۶

ستایش: ای همه هستی ز تو پیدا شده ۸

فصل اول: آفرینش ۹

درس اول: تماشاخانه ۱۰

بخوان و حفظ کن: رقصِ باد، خنده‌ی گل ۱۶

درس دوم: فضلِ خدا ۱۸

بخوان و بیندیش: رازِ گل سرخ ۲۱

حکایت: درختِ گردکان ۲۴

فصل دوم: دانایی و هوشیاری ۲۵

درس سوم: رازی و ساخت بیمارستان ۲۶

بخوان و حفظ کن: خردِ رهنمای و خردِ دلگشای ۳۲

درس چهارم: بازرگان و پسران ۳۴

درس پنجم: چنار و کدوئُن ۳۹

بخوان و بیندیش: گلدان خالی ۴۲

حکایت: زیرکی ۴۶

فصل سوم: ایران من ۴۷

درس ششم: سرود ملی ۴۸

بخوان و حفظ کن: ای ایران ۵۲

درس هفتم: درس آزاد (فرهنگِ بومی ۱) ۵۴

درس هشتم: دفاع از میهن ۵۶

بخوان و بیندیش: آوازی برای وطن ۶۳

حکایت: وطن دوستی ۶۸

فصل اول





فصل چهارم: نام‌آوران ۶۹

- ۷۰ درس نهم: نام‌آوران دیروز، امروز، فردا
- ۷۶ بخوان و حفظ کن: سرای امید
- ۷۸ درس دهم: نام نیکو
- ۸۳ درس یازدهم: نقش خردمندان
- ۸۹ درس دوازدهم: درس آزاد (فرهنگ بومی ۲)
- ۹۱ بخوان و بیندیش: فردوسی، فرزند ایران
- ۹۶ حکایت: بوعلی و بانگ گاو

فصل پنجم: راه زندگی ۹۷

- ۹۸ درس سیزدهم: روزی که باران می‌بارید
- ۱۰۴ بخوان و حفظ کن: بال در بال پرستوها
- ۱۰۶ درس چهاردهم: شجاعت
- ۱۱۱ درس پانزدهم: کاجستان
- ۱۱۴ بخوان و بیندیش: زیر آسمان بزرگ
- ۱۲۰ حکایت: حکمت

فصل ششم: علم و عمل ۱۲۱

- ۱۲۲ درس شانزدهم: وقتی بوعلی، کودک بود
- ۱۲۸ بخوان و حفظ کن: چشمه و سنگ
- ۱۳۰ درس هفدهم: کار و تلاش
- ۱۳۴ بخوان و بیندیش: همه چیز را همگان دانند
- ۱۳۸ حکایت: جوان و راهزن
- ۱۴۰ نیایش
- ۱۴۱ واژه‌نامه



پیشگفتار: سخنی با آموزگاران محترم

به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

سعدی - بوستان

پروردگار حکیم را سپاس می‌گوییم که یک سال دیگر برای خدمتگزاری به نظام تعلیم و تربیت میهن عزیزمان ایران، به ما فرصت داد. شکر این نعمت را به جای می‌آوریم و از درگاه خدای رحمان، توفیق در کارها را خواستاریم. کتابی که پیش رو دارید، حلقه‌ی میانی از زنجیره‌ی دوره‌ی دوم ابتدایی است. دوره‌ی اول ابتدایی، سه سال نخست (اول تا سوم) و دوره‌ی دوم، سه سال دوم (چهارم تا ششم) ابتدایی را دربرمی‌گیرد. بنابراین، ساختار و محتوای فارسی پایه‌ی پنجم از سویی با پایه‌ی چهارم و پایه‌های پیش از آن، پیوند دارد و از دیگر سو، باید با پایه‌ی ششم و بالاتر پیوستگی و همخوانی داشته باشد. در سازماندهی ساختار و تدوین محتوا، تلاش کرده‌ایم این هماهنگی و نظام پیوستاری را حفظ کنیم.

این کتاب از دو پهنه‌ی اصلی زبان‌آموزی (مهارت‌های خواندن و مهارت‌های نوشتن) به قلمرو مهارت‌های شفاهی یا خوانداری زبان، اختصاص دارد. یعنی در این کتاب، پرورش خوب دیدن، دقیق گوش دادن، روان خواندن، تقویت حافظه‌ی زبانی، درک متن و خوب سخن گفتن، از اهداف اصلی برنامه و تدوین محتوا به شمار می‌آید. البته درهم تنیدگی مهارت‌های زبانی و پاره‌مهارت‌ها در آموزش و رشد یادگیری کمک می‌کند تا بتوانیم از توانایی‌ها و پیشرفت دانش‌آموزان در هر بخش، برای تقویت دیگر مهارت‌ها نیز بهره بگیریم.

کتاب فارسی پنجم، در ادامه‌ی کتاب‌های تازه‌تألیف پایه‌های قبل و بر پایه‌ی اصول و اهداف برنامه‌ی زبان‌آموزی حوزه‌ی یادگیری زبان و ادب فارسی تدوین شده است و همسو با گام‌های پیشین، در مسیر ارتقای مهارت‌های زبانی حرکت می‌کند؛ عناصر ساختاری این کتاب، اگرچه با نام‌های ویژه‌ی درست و نادرست، درک مطلب، تصویرخوانی و... از هم جدا هستند، اما همه‌ی این اجزا و پاره‌ها، با هدف کلی تقویت مهارت شفاهی یا گفتاری زبان فارسی، سازمان‌دهی شده‌اند.

بر پایه‌ی آنچه گفته شد، برای تحقق اهداف پیش‌بینی شده در «برنامه‌ی درسی زبان‌آموزی»، محتوای هر درس این کتاب در بخش‌های زیر، سامان یافته است:

متن درس (آمیخته به تصویر): محتوای درس‌ها در دو قالب نثر و شعر و با توجه به توانایی ادراکی و دامنه‌ی واژگانی، نیازهای فرهنگی- تربیتی و ذائقه‌ی روحی دانش‌آموزان، انتخاب یا نوشته شده‌اند. تکیه بر رویکرد، اهداف و اصول برنامه، بنیانی‌ترین عنصر در این بخش است.

درست و نادرست (پرسش‌هایی برای درک سطوح محتوایی): این بخش در همه‌ی درس‌ها ثابت است و پرسش‌هایی را دربردارد که به فراخور درون‌مایه‌ی متن‌ها، در پی هر درس، گنجانده شده‌اند. هدف آموزشی این بخش، تقویت حافظه‌ی کوتاه‌مدت و پرورش دقت و توجه دانش‌آموزان است.

واژه‌آموزی: در واژه‌آموزی، دانش‌آموزان با شیوه‌های ترکیب‌سازی و ساخت کلمه در زبان فارسی آشنا می‌شوند.

🌱 **دانش زبانی:** در بخش «دانش زبانی» موضوع‌هایی از پاره‌مهارت‌های زبان همچون لحن و آهنگ، خوب گوش دادن و... آموزش داده می‌شود. واژه‌آموزی و دانش زبانی هر کدام با نظمی یک در میان، در پی هم آمده‌اند.

🌱 **تصویرخوانی و صندلی صمیمیت:** در این فعالیت، هدف این است که فرصتی برای دانش‌آموزان ایجاد شود تا خوب دیدن و دقت در نگاه را تمرین کنند و برداشت و درک خود را از تصویر، بازگو نمایند. محور اصلی این تمرین، دیدن، اندیشیدن و گفتن است.

🌱 **شعرخوانی و صندلی صمیمیت:** در این فعالیت، دانش‌آموزان با شیوه‌های شعرخوانی با رعایت لحن و آهنگ مناسب آشنا می‌شوند و فرصت پیدا می‌کنند تا خود را در برابر جمع قرار دهند و شعرخوانی کنند؛ این کار به خوگیری بیشتر نسبت به متن و درک بهتر آن، کمک می‌کند و حس اعتماد به نفس دانش‌آموزان را می‌پرورد. (درس‌های ۲، ۶ و ۱۲)

🌱 **گوش کن و بگو:** این بخش برای پرورش درک شنیداری دانش‌آموزان، طراحی شده؛ که متن‌ها در لوح فشرده و پرسش‌ها در کتاب فارسی آمده است. برای اطمینان بیشتر، متن داستان‌ها را در پیوست کتاب راهنمای معلم هم گنجانده‌ایم تا اگر ابزار دیگر مهیا نبود، داستان در کلاس خوانده شود و دانش‌آموزان پس از گوش دادن به خوانش متن، به پرسش‌ها پاسخ دهند. (پایان درس‌های ۴، ۱۰ و ۱۴)

🌱 **نمایش:** فعالیت‌های این قسمت، با هدف تقویت اعتماد به نفس، هوش حرکتی، قدرت سخن گفتن در برابر جمع و کاهش کم‌رویی، طراحی شده‌اند. اجرای نمایش، فرصتی برای تمرین نقش‌ها و رویارویی با موقعیت‌های مختلف زندگی اجتماعی است و دانش‌آموزان را برای یافتن راه حل مناسب در شرایط گوناگون، آماده می‌کند و شایستگی‌های فردی را شکوفا می‌سازد. (پایان درس‌های ۵، ۱۱ و ۱۷)

🌱 **بخوان و حفظ کن:** در هر فصل، این فعالیت که یکی دیگر از تجربه‌های خوانداری زبان فارسی است، تمرین و تکرار می‌شود. از اهداف اصلی این بخش می‌توان به پرورش حافظه، تقویت فن بیان و تلطیف احساسات دانش‌آموزان اشاره کرد. اما برای رشد قوه‌ی ادراکی دانش‌آموزان، پرسش‌هایی با عنوان «خوانش و فهم» در پایان شعر آمده‌است که هم چگونگی خواندن و هم میزان درک و فهم آنان را رشد می‌دهد. (بعد از درس‌های ۱، ۳، ۶، ۱۰، ۱۳ و ۱۶)

🌱 **بخوان و بیندیش:** در هر فصل، داستان‌هایی که با عناوین فصل و محتوای آن‌ها همخوانی داشتند و با اهداف ویژه‌ی زبان‌آموزی، هماهنگ بودند، گزینش شده‌اند. پس از متن داستان چند پرسش با عنوان «درک و دریافت» با هدف تقویت قدرت ادراکی و تفکر دانش‌آموزان، آمده است. «درک و دریافت‌ها» در حقیقت، فرصت‌هایی برای تأمل و درنگ بیشتر هستند. (بعد از درس‌های ۲، ۵، ۷، ۱۲، ۱۵ و ۱۷)

🌱 **حکایت:** یکی دیگر از عناصر سازه‌ای کتاب فارسی، حکایت‌هایی است که در پایان هر فصل آمده است. تلفیق محتوای حکایت با ضرب‌المثل و تقویت قوه‌ی تشخیص دانش‌آموزان، در درک محتوای متن و ارتباط آن با مثل، مهم‌ترین هدف این بخش است. به همین سبب، پایان هر حکایت با نمونه‌های متعددی از ضرب‌المثل‌های معروف فارسی پیوند خورده است. (بعد از درس‌های ۲، ۵، ۷، ۱۲، ۱۵ و ۱۷)

🌱 **دفتر تألیف کتاب‌های درسی عمومی و متوسطه نظری**

🌱 **گروه زبان و ادب فارسی**



ای همه هستی ز تو پیدا شده

ای همه هستی ز تو پیدا شده
 خاکِ ضعیف از تو توانا شده
 از پیِ توست این همه امید و بیم
 هم تو ببخشای و ببخش، ای کریم
 چاره‌ی ما ساز که بی‌یاوریم
 گر تو برانی، به که روی آوریم؟
 جز درِ تو، قبله نخواهیم ساخت
 گر ننوازی تو، که خواهد نواخت؟
 یار شو، ای مونسِ غمخوارگان
 چاره کن ای چاره‌ی بیچارگان

نظامی، مخزن الاسرار



درس اوّل : تماشاخانه

درس دوم: فضل خدا



فصل اوّل

آفرینش

تماشاخانه

درس اوّل

جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، سرشار از شگفتی‌ها است. پدیده‌هایی لطیف، زیبا و عجیب، پیش روی ما هستند که به سادگی از کنارشان می‌گذریم؛ در حالی که اگر اندکی درنگ کنیم، می‌بینیم که هر کدام از این پدیده‌ها تماشاگهی برای دیدن زیبایی‌های آفرینش و ایستگاه‌هایی برای اندیشیدن هستند.

اگر می‌خواهیم عالم را بهتر بشناسیم، یک راه ساده آن است که پدیده‌ها را خوب تماشا کنیم، درباره‌ی آفرینش هریک بیندیشیم و آنها را با یکدیگر مقایسه کنیم. مثلاً کوه‌های سربه فلک کشیده را با درّه‌های عمیق، گل را با خار،

زنبور عسل را با خرمگس، بهار را با زمستان و

مطالعه در طبیعت و تأمل درباره‌ی چیزهایی که هر روز می‌بینیم و از کنارشان می‌گذریم، راه مناسبی برای شناخت آنها است. پرسش از هر چیز و جست‌وجو برای یافتن پاسخ، کاری است که همه‌ی دانشمندان و عالمان انجام می‌دهند. من و شما هم، باید این ویژگی را در خود پرورش دهیم.

ما برخی از رفتارها، کردارها و کارهای خودمان را از روی عادت انجام می‌دهیم؛ به همین دلیل هم از خود نمی‌پرسیم که چرا این گونه است، چرا باید این کارها را بکنیم؟ و بسیار پرسش‌های دیگر.

همین آب گوارایی که زندگی ما به آن وابسته است، بهترین موضوع برای فکر کردن و یکی از شگفتی‌ها است.

آب چیست؟ چگونه به وجود آمده است؟ اگر روزی آب در روی زمین نباشد، آیا انسان می‌تواند آن را پدید آورد؟

به هر حال، عالم تماشاخانه‌ی شگفتی‌های آفرینش است. یعنی به هر طرف که نگاه می‌کنیم، آفریده‌های زیبای خداوند را می‌بینیم. این جهان، دفتری است که خدای مهربان، به پاکی و زیبایی در آن نگاشته و می‌نگارد.

یکی دیگر از این آفریده‌های زیبا و لطیف، گیاهان و سبزه‌ها هستند. علف‌های سبز را دیده‌اید؟ خیلی نرم و شکننده هستند. در سرمای سخت یا گرمای زیاد، پژمرده می‌شوند ولی گاهی می‌بینیم همین علف‌های نازک و لطیف، از میان سنگلاخ سر در می‌آورند، یا کف زمین سخت و محکم را می‌شکافند و بیرون می‌آیند. در نوشته‌ی زیر، یکی از نویسندگان، زیبایی‌های آفرینش خدای مهربان را، این گونه توصیف می‌کند:

« هیس، گوش بده! به آفریده‌های ساکت خدا گوش بده.

به پروانه‌ای با بال‌هایی مخملی. به قطره‌های باران که حلقه‌های ساکت روی آب را می‌سازند، گوش کن.

آیا می‌توانی صدای حشره‌هایی را که در زیرزمین می‌جنبند، بشنوی؟ صدای ماهی‌های تالاب را چطور؟

آن بالا را نگاه کن! آسمان، آبی آبی است و یک تکه ابر ساکت در آن شنا می‌کند.

این پایین را ببین! علف‌ها و برگ‌ها در نسیم، فقط تکان می‌خورند.

نگاه کن... و به صداها، کوتاه و بلند، گوش بده، تا آفریده‌های ساکت خدا را بشناسی.

بادها سفر می‌کنند. علف‌ها رشد می‌کنند. عنکبوت‌ها، بین زمین و آسمان، تار می‌تنند.

آیا تو صدای تاریکی شب را می‌شنوی؟ صدای روشنایی روز را چطور؟ صدای شب‌نم
صبحگاهی را، هنگامی که سرزده به خانه‌ی برگ، وارد می‌شود؟
به هر طرف نگاه کن... و گوش بده.
آفریده‌های ساکت خدا همیشه آنجا هستند.
آیا تو آنها را می‌بینی و صدایشان را می‌شنوی؟».

آفریده‌های ساکت خدا،

نانسی سویتلند، ترجمه‌ی حسین سیّدی، با اندکی کاهش و تغییر

درست و نادرست

- ۱ دیدن شگفتی‌های عالم و تأمل درباره‌ی آنها راه مناسبی برای شناخت است.
- ۲ سبزه‌ها و علف‌ها به اندازه‌ای نرم و شکننده هستند که نمی‌توانند از میان سنگ‌لاخ سر در بیاورند.
- ۳ تاریکی شب، روشنایی روز و شب‌نم صبحگاهی همه از آفریده‌های ساکت خدا هستند.



درک مطلب



- ۱ چه راه‌هایی برای شناخت بهتر این عالم، وجود دارد؟
- ۲ علف سبز و لطیفی را که در میان سنگلاخ روییده است با چشمه‌ی روانی که از دل کوه می‌جوشد، مقایسه کنید. شباهت‌ها و تفاوت‌های آنها را بگویید.
- ۳ منظور از آفریده‌های ساکت خدا چیست؟
- ۴ چرا عنوان «تماشاخانه» برای این درس انتخاب شده است؟ شما چه عنوانی را برای این درس پیشنهاد می‌کنید؟
- ۵

واژه‌آموزی



به واژه‌های زیر و رابطه‌های آنها با یکدیگر، توجه کنید.



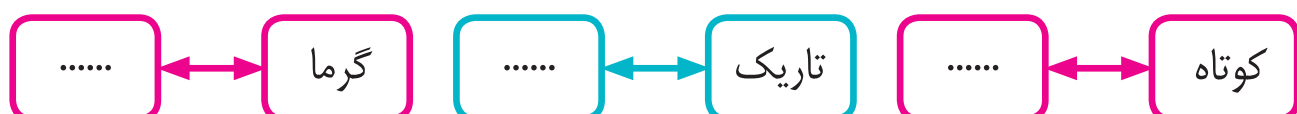
با دقت به خوب و بدِ حرف‌های دوستم، گوش می‌کردم.

ما می‌توانیم گل را با خار مقایسه کنیم.

سنباقک، بالا و پایین می‌پرید.

از معنی واژه‌ها، می‌فهمیم که این کلمات، مفهوم مخالف هم یا ضدّ هم را بیان می‌کنند. این گونه واژه‌ها را «مخالف یا متضاد» می‌نامیم.

اکنون با توجه به آموخته‌های بالا، نمونه‌های زیر را کامل کنید.





۱ **دیدن:** تصویر را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.

۲ **اندیشیدن:** برای درک ارتباط اجزای تصویر، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید، در ذهن خود مرور کنید.

۳ **یافتن:** زمانی که ارتباط میان اجزای تصویر و مفاهیم آن را درک کردید، یک موضوع را انتخاب کنید.

۴ **گفتن:** هر وقت آماده شدید، روی صندلی معلم بنشینید و درباره‌ی موضوع انتخاب شده، برای دوستانتان صحبت کنید.



رقصِ باد، خنده‌ی گل

بخوان و حفظ کن

سبزه‌زاران، رفته رفته، زرد گشت

زرد شد آن چتر شاداب و قشنگ

رشته‌های بیدبُن از هم گسیخت

باغ و بُستان، ناگهان در خواب شد

کرد کوتاه، شاخه‌ی پیچانِ تاک

بادِ سرد، آرام بر صحرا گذشت

تک درخت نارون، شد رنگ رنگ

برگ برگ گل به رقصِ باد ریخت

چشمه کم کم خشک شد، بی آب شد

کرد دهقان، دانه‌ها در زیر خاک

فصل پاییز و زمستان می‌رود
از زمینِ خشک، می‌روید گیاه
برگ نو آرد، درخت نارون
گل بخندد، بر سرِ گل‌بوته‌ها
باز می‌آید پرستو، نغمه‌خوان
بار دیگر، چون بهاران می‌شود؛
چشمه جوشد، آب می‌افتد به راه
سبز گردد، شاخساران کهن
پُر کند بوی خوش گل، باغ را
باز می‌سازد در اینجا آشیان

پروین دولت آبادی

خوانش و فهم



۱ در بیت «گل بخندد، بر سر گل‌بوته‌ها پر کند بوی خوش گل، باغ را» منظور از

خنده‌ی گل چیست؟

۲ در بیت سوم دو واژه‌ی «برگ برگ» چگونه خوانده می‌شود؟





درس دوم

فَضْلِ خُدا

یا کیست آن که شُکر یکی از هزار کرد؟
خورشید و ماه و اَنْجُم و لَیل و نهار کرد
بُستانِ میوه و چمن و لاله زار کرد
شاخِ برهنه، پیرهنِ نوبهار کرد
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

سعدی

فَضْلِ خُدا را، که تَوّاند شمار کرد؟
بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی
اجزای خاک مُرده، به تأثیر آفتاب
ابر، آب داد بیخِ درختانِ مُرده را
توحیدگوی او، نه بنی آدم اند و بَس

درست و نادرست



- ۱ بخشش و بزرگواری خداوند قابل شمارش نیست.
- ۲ خدای بزرگ به وسیله‌ی آفتاب، اجزای خاک مرده را به باغ میوه و چمن‌زار تبدیل می‌کند.
- ۳ فقط انسان‌ها می‌توانند به خوبی خداوند را ستایش کنند.

درک مطلب



- ۱ در بیت « ابر آب داد، بیخِ درختانِ مُرده را شاخِ برهنه، پیرهنِ نوبهار کرد » شاعر از چه فصل‌هایی سخن گفته است؟
- ۲ بیت « بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد » را به زبان ساده بیان کنید.
- ۳ «آفتاب» و «ابر» را با هم مقایسه کنید و شباهت و تفاوت آنها را بگویید.
- ۴



لحن و آهنگ

وزش باد، حرکت آب در رودخانه، به هم خوردن برگ درختان در باد، ریزش آب از کوهساران، صدای سُم اسبان، حرکت قطار، تیک تاک ساعت و ... هر کدام صدا و آهنگ ویژه ای را به ذهن می آورد.

من و شما به هنگام خواندن نوشته ها در مکان ها و موقعیت های مختلف، حالت خودمان و لحن صدایمان را با آن مکان و موقعیت، هماهنگ می کنیم.

اگر بخواهیم متن تبریک را خطاب به کسی که موفقیتی به دست آورده، بخوانیم، چه می کنیم؟ اگر بخواهیم متن تسلیت را خطاب به کسی که به سوگی دچار شده، بخوانیم، چه می کنیم؟ شعرها و متن درس ها هم ویژگی هایی دارند که هنگام خواندن، باید به آنها توجه کنیم و لحن و آهنگ صدای خود را با آن متناسب سازیم.

لحن خواندن شعر ستایش «ای همه هستی ز تو پیدا شده» با شعر این درس «فضل خدا» به نظر شما یکسان است؟ درباره ی لحن و آهنگ خواندن این دو شعر، گفت و گو کنید.

شعرخوانی و صندلی صمیمیت



برای اینکه شعر را با لحن و آهنگ مناسب بخوانیم، لازم است با توجه به مراحل زیر، تمرین کنیم.

۱ **اندیشیدن:** نخست شعر مورد نظر را به صورت آرام و بی صدا می خوانیم و درباره ی محتوا و آهنگ مناسب آن، می اندیشیم.

۲ **یافتن:** پس از خواندن و اندیشیدن درباره ی محتوا، لحن و آهنگ مناسب آن کشف می شود و به ذهن می آید.

۳ **خواندن:** پس از مرور شعر و تشخیص لحن مناسب آن، اکنون با آهنگ و سرعت مناسب، به صورت رسا، خوانش شعر را آغاز می کنیم.

راز گل سرخ

بخوان و بیندیش



در دشتی بزرگ و سرسبز، پروانه‌ای زندگی می‌کرد، با بال‌هایی زیبا و خوش‌رنگ. پروانه آن قدر زیبا بود که پروانه‌های دشت همیشه درباره‌ی او حرف می‌زدند و بعضی از آنها به زیبایی بال‌های او حسرت می‌خوردند.

هر روز صبح که خورشید زیبا از پشت کوه بیرون می‌آمد، پروانه از خواب بیدار می‌شد؛ صورتش را با شبنم گل‌ها می‌شست. بعد به سراغ برکه‌ای می‌رفت که در کنار دشت قرار داشت، چرخ‌های روی آن می‌زد و بال‌های رنگارنگش را در آب می‌دید و زیبایی خودش را تحسین می‌کرد. او با غرور شاخک‌هایش را بالا می‌گرفت و در دشت به پرواز در می‌آمد تا بال‌های زیبایش را به نمایش بگذارد.

یک روز هنگام غروب که خورشید، نورش را پشت کوه‌ها پنهان می‌کرد، پروانه‌ها دور هم جمع شدند. آنها درباره‌ی غرور و خودبینی پروانه با برکه صحبت کردند و از او خواستند تا کاری کند که پروانه، دیگر نتواند خودش را در آب برکه تماشا کند.

صبح روز بعد، پروانه از خواب بیدار شد. مثل همیشه به سراغ برکه رفت تا خود را در آب تماشا کند و از زیبایی بال‌هایش لذت ببرد. وقتی به برکه رسید، ناگهان برکه با کمک نسیم ملایمی که می‌وزید، شروع به تکان خوردن کرد و موج‌های کوچکی روی خودش به وجود آورد.

پروانه هر چه تلاش کرد، نتوانست خود را در آب ببیند. او که از کار برکه بسیار ناراحت شده بود، مثل همیشه با غرور به سمت علفزار به پرواز درآمد. ولی به هر طرف که می‌رفت، پروانه‌های دیگر به جای اینکه دورش حلقه بزنند و از زیبایی او تعریف کنند، از او فاصله می‌گرفتند و به سمتی دیگر پرواز می‌کردند.

پروانه‌ی مغرور، وقتی دید که پروانه‌ها به او توجهی نمی‌کنند، ناراحت و غمگین به روی گل سرخی که گلبرگ‌هایش را باز کرده بود، نشست. پروانه که عادت نداشت به غیر از خودش

از کس دیگری تعریف کند، با دیدن زیبایی و شادابی گل به شگفت آمد و گفت: «به به! تو چه گل سرخ زیبایی هستی!»

گل سرخ، لبخندی زد و گفت: «از گلبرگ‌هایم تشکر کن؛ که سرخی، زیبایی و بوی خوش من از آنهاست.»

هنوز صحبت‌های گل سرخ تمام نشده بود که همه‌ی گلبرگ‌ها یک صدا گفتند: «از ما تشکر نکن. از برگ‌ها تشکر کن که نور خورشید را می‌گیرند و برای ما غذا درست می‌کنند و باعث خوش‌بویی و خوش‌رنگی ما می‌شوند.»

برگ‌ها گفتند: «لازم نیست از ما تشکر کنی؛ از ساقه تشکر کن که آب و مواد لازم را از ریشه می‌گیرد و به ما می‌رساند تا با آنها غذا درست کنیم.»

ساقه گفت: «از من هم نباید تشکر کنی؛ از ریشه تشکر کن که آب و غذای لازم را از زمین جذب می‌کند تا من بتوانم آنها را به برگ‌ها برسانم.»

ریشه گفت: «تو از من نباید تشکر کنی؛ بلکه باید از زمین سپاسگزار باشی، چون من آب و مواد غذایی را از زمین می‌گیرم.»

در همان لحظه، ناگهان زمین به صدا درآمد و گفت: «لازم نیست از من تشکر کنید؛ بلکه باید از خورشید سپاسگزار باشید که با گرما و نور خود، آب دریاها و اقیانوس‌ها را بخار می‌کند تا از ابرها برف و باران ببارد و گل‌های زیبا رشد کنند.»

خورشید زیبا و درخشان که تا آن لحظه ساکت و آرام، شاهد گفت‌وگوی آنها بود، لب به سخن باز کرد و گفت: «اما دوستان خوبم! از من هم نباید تشکر کنید. همه‌ی ما باید از خداوند بزرگ و مهربان تشکر کنیم که با نظم و ترتیب، وظیفه‌ی هر کدام از ما را در جهان آفرینش مشخص کرده است. اوست که خالق همه‌ی زیبایی‌هاست.»

پروانه به فکر فرو رفت. حالا دیگر متوجه شده بود که همه‌ی زیبایی‌اش را خدا به او

بخشیده و خداست که با نقّاشی هنرمندانه‌ی خود بر روی بال‌های او، باعث خوش‌رنگی و زیبایی‌اش شده است.

نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد، پروانه آرام به پرواز درآمد و به سوی دشت رفت. از آن روز به بعد، دیگر هیچ پروانه‌ای ندید که او خودش را در برکه، تماشا کند یا با غرور بخواند بال‌های رنگارنگش را برای دیگران به نمایش بگذارد.

زیباترین قصّه‌ها، مهدی مرادحاصل

درک و دریافت

- ۱ با توجه به متن، بگویید پروانه چه ویژگی‌هایی داشت؟ آیا کار او را می‌پسندید؟ چرا؟
- ۲ به نظر شما چرا پروانه دیگر خود را در برکه تماشا نکرد و بال‌هایش را به نمایش نگذاشت؟
- ۳ چه چیزهایی باعث زیبایی و شادابی گل سرخ بودند؟ به ترتیب بیان کنید.



حکایت

درختِ گردکان

روزی مردی سوار بر الاغش به یک جالیز خربزه رسید. خسته و تشنه، زیر سایه‌ی درخت گردویی که کنار جالیز بود، رفت و آنجا دراز کشید. او که از دیدن بوته‌های خربزه و درخت گردو، به فکر فرو رفته بود، پیش خودش گفت: «درختِ گردکان به این بلندی، درخت خربزه الله اکبر!، من که از کار خدا هیچ سر در نمی‌آورم؛ آخر چگونه خربزه‌ی به آن بزرگی را روی بوته‌ای به آن کوچکی و گردوی به این کوچکی را روی درختی به این بزرگی، آفریده است!». در همین فکر بود که ناگهان، گردویی از شاخه جدا شد و به پیشانی‌اش خورد. مرد، به خود آمد و دست به دعا برداشت و گفت: «خدایا شکر. حالا می‌فهمم که اگر خربزه‌ای به آن بزرگی را روی درخت، قرار داده بودی و اکنون به جای گردو، آن خربزه به سرم خورده بود، چه بلای وحشتناکی به سرم می‌آمد».



حکایتی که خواندید، با مفهوم کدام یک از مَثَل‌های زیر ارتباط دارد؟

- | | |
|--|---|
| <input type="checkbox"/> دست بالای دست بسیار است. | <input type="checkbox"/> سحرخیز باش تا کامروا باشی. |
| <input type="checkbox"/> مرغ همسایه، غاز است. | <input type="checkbox"/> ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. |
| <input type="checkbox"/> جوجه‌ها را آخر پاییز می‌شمارند. | <input type="checkbox"/> عقلش به چشمش است. |

درس سوم: رازی و ساخت بیمارستان

درس چهارم: بازرگان و پسران

درس پنجم: چنار و کدوئین



فصل دوم

دانی و هوشیاری

درس سوم

رازی و ساخت بیمارستان

در روزگاران کهن، قرار بود بیمارستانی در شهری، ساخته شود. همه در این اندیشه بودند که بیمارستان را در کدام بخش شهر بسازند.

هر کس می‌خواست بیمارستان، نزدیک خانه‌ی او باشد.

یکی می‌گفت: «بهتر است نزدیک بازار شهر باشد».

دیگری می‌گفت: «بهتر است نزدیک گرمابه‌ی شهر باشد».

خلاصه، هر کس، مکانی را پیشنهاد می‌کرد. بزرگان شهر، پس از پرس‌وجو و گفت‌وگو، تصمیم گرفتند نظر طیب بزرگ شهر را نیز پرسند. نزد وی رفتند و مسئله را به او گفتند. طیب، خوش حال شد و گفت: «بروید و چند تکه گوشت تازه بیاورید».

بزرگان شهر با تعجب به هم نگاه کردند و گفتند: «گوشت تازه برای ساختن بیمارستان؟!».

بعضی در دل، خندیدند و با خود گفتند: «نکند طبیب بزرگ ما، هوس خوردن کباب کرده است؟!».



به هر حال، با رسیدن گوشت‌ها، طبیب بزرگ شهر دستور داد تا آنها را در چند نقطه‌ی شهر از شاخه‌ی درخت آویزان کنند. همه از این فرمان طبیب شگفت‌زده شدند، اما طبیب ادامه داد: «اکنون همه به خانه‌هایتان برگردید. چند روز دیگر به شما خواهم گفت بهترین محل برای ساختن بیمارستان کجاست.» پس از چند روز، طبیب بزرگان شهر را نزد خود فراخواند و به آنها گفت: «بگویید تکه‌های گوشت را بیاورند.»

چند نفر رفتند و گوشت‌ها را آوردند. بعضی از گوشت‌ها خشکیده و بعضی فاسد و بدبو شده بودند. طبیب با خون‌سردی به تکه‌های گوشت نگاهی کرد و آنها را یکی یکی بویید. سپس، تکه گوشتی را نشان داد و پرسید: «این گوشت در کدام قسمت شهر بوده است؟»

یک نفر از میان جمع پرسید: «مگر فرقی هم می‌کند؟» طبیب نگاهی به او کرد و گفت: «بله، خیلی فرق می‌کند. فقط این تکه گوشت، سالم مانده است. پس معلوم می‌شود آن نقطه‌ی شهر که این گوشت در آن آویزان بوده است، هوای پاکیزه‌تری دارد و بیمارستان هم باید در همان محل ساخته شود.»

طبیب و دانشمند بزرگ شهر، این را گفت و به سخن خود پایان داد، و این گونه، در تعیین جای مناسب برای ساخت بیمارستان، به آنان کمک بزرگی کرد.

آیا می‌دانید آن طبیب بزرگ که بود؟

او محمدبن زکریای رازی، پزشک و دانشمند بلندآوازه‌ی ایرانی بود. محمد پسر زکریا، که در ابتدای جوانی پدرش را از دست داده بود، ناچار

در کارگاه زرگری کار می‌کرد؛ اما شوق خواندن و یادگیری، همواره او را به سمت کتاب می‌کشاند. هر وقت اسم کتاب تازه‌ای را می‌شنید یا چشمش به کتاب تازه‌ای می‌افتاد، تا آن را نمی‌خواند، دست‌بردار نبود. او با خواندن همین کتاب‌ها می‌خواست جهان خود را بهتر و بیشتر بشناسد. رازی در کنار کار در کارگاه، در کلاس درس استادان هم حاضر می‌شد. با دقت به حرف‌هایشان گوش می‌کرد و تا چیزی را نمی‌فهمید، به سادگی از آن نمی‌گذشت.



امروزه همه‌ی ما تلاش می‌کنیم، کارهای خوبی انجام دهیم. یکی از شرط‌های موفقیت در کارها، بهره‌گیری از دانایی و هوشیاری است. از خدای بزرگ می‌خواهیم به ما یاری رساند تا در این راه، موفق شویم. پروردگار مهربان، به ما نعمت‌های فراوانی داده است. دانایی و هوشیاری، یکی از این نعمت‌هاست. دوستان عزیز، اکنون من و شما برای موفقیت خود و سربلندی میهن عزیزمان، ایران، چه کارهایی باید انجام دهیم؟

تدوین محمد میرکیانی 

تلفیق با کتاب «زکریای رازی» (مجموعه‌ی کتاب‌های فرزنانگان)

درست و نادرست

- ۱ بیمارستان نزدیک خانه‌ی طبیب بزرگ شهر ساخته شد.
- ۲ پس از جمع‌آوری گوشت‌ها، طبیب متوجه شد که تمامی گوشت‌ها خشکیده و فاسد شده‌اند.
- ۳ هوشمندی طبیب باعث شد تا مشکل آن شهر حل شود.
- ۴ طبیب، گوشت‌ها را برای شناسایی محل مناسبی جهت ساخت بیمارستان می‌خواست.
- ۵ محمد تا چیزی را نمی‌فهمید، به سادگی از آن دست نمی‌کشید.

درک مطلب

- ۱ چرا طبیب برای تعیین مکان بیمارستان، چند تکه گوشت تازه خواست؟
 - ۲ به نظر پزشک، بیمارستان باید در چه مکانی ساخته می‌شد؟
 - ۳ طبیب بزرگ در جوانی، چگونه می‌خواست دنیای خود را بهتر بشناسد؟
 - ۴ تفاوت طبیب با سایر مردم در یافتن مکان بیمارستان چه بود؟
 - ۵ با توجه به متن درس، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها، شماره‌گذاری کنید.
- ☐ گوشت‌ها را در چند نقطه‌ی شهر از شاخه‌ی درخت آویزان کردند.
- ☐ بزرگان شهر، پس از پرس‌وجو و گفت‌وگو، تصمیم گرفتند که نظر طبیب بزرگ شهر را بپرسند.
- ☐ چند روز دیگر به شما خواهیم گفت، بهترین جا برای ساختن بیمارستان کجاست.
- ☐ بعضی از گوشت‌ها خشکیده و بعضی فاسد و بدبو شده بودند.
- ☐ آن نقطه‌ی شهر که این گوشت در آن آویزان بوده است، هوای پاکیزه‌تری دارد.



جمله‌های زیر را بخوانید و به کلمه‌های مشخص شده و معنای آنها، توجه کنید.

■ برای خرید، نزد **زرگر** رفتم.

👤 **زرگر:** کسی است که با زر یا طلا، چیزهایی مثل انگشتر، گردن‌بند و ... می‌سازد.

■ صبح که به مدرسه می‌آمدم به **رفتگر**، سلام کردم.

👤 **رفتگر:** کسی است که کوچه و خیابان را تمیز می‌کند.

■ **پروردگار** مهربان، به ما نعمت‌های فراوانی داده است.

👤 **پروردگار:** آفریننده‌ی جهان هستی.

■ محمد زکریای رازی با رودکی هم **روزگار** بود.

👤 **روزگار:** به دوره‌ای از زمان می‌گویند.

واژه	+	گر
واژه	+	گار

👤 حالا تو بگو

■ کارگر:

.....

■ آموزگار:

.....

■ :

.....

■ :

.....



بخوان و حفظ کن / خرد رهنمای و خرد دلگشای

به نام خداوندِ جان و خرد
گزین برتر اندیشه، برنگذرد
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد، دست گیرد به هر دو سرای
به دانش گرای و بدو شو بلند
چو خواهی که از بد نیابی گزند
ز نادان، بنالد دلِ سنگ و کوه
آزیرا ندارد برِ کس، شکوه
توانا بود، هر که دانا بود
ز دانش دل پیر، بُرنا بود

فردوسی 

خوانش و فهم



۱ در بیت سوم، منظور شاعر از « بلند شدن به وسیله‌ی دانش » چیست؟

۲ چرا در مصراع « خرد، دست گیرد به هر دو سرای » بعد از واژه‌ی خرد، نشانه‌ی « ، »،

گذاشته شده است؟

درس چهارم

بازرگان و پسران



م. م. م.

بازرگانی بود که سرمایه‌ی فراوانی داشت. او مردی با تجربه بود و از حوادث روزگار، بسیار چیزها آموخته بود. سال‌ها گذشت و بازرگان، صاحب چند فرزند شد. زندگی خوب و آرامی داشت و به آینده‌ی فرزندان خود می‌اندیشید. فرزندان هم در کنار مادر و پدر، فضای گرم و پرمهری داشتند.

روزی پدر، فرزندان را گرد خود، جمع کرد و گفت: «امروز می‌خواهم به شما چیزی بگویم؛ دلم می‌خواهد خوب به آن گوش بدهید و در آینده از آن، استفاده کنید». بعد سخنان خود را این گونه ادامه داد: «ای فرزندان، مردم، معمولاً برای رسیدن به این سه چیز تلاش می‌کنند: زندگی راحت، مقام بزرگ و پاداش نیک آخرت. اما بچه‌های خوبم، انسان‌ها، زمانی به این سه چیز می‌رسند که چند ویژگی را در زندگی خود به کار گیرند:

— اندوختن مال از راه پسندیده و تلاش برای مراقبت از آن

— بخشش به دیگران

— محافظت از خود در برابر بلاها.

هر که در این چند خصلت، کاهلی بورزد، به مقصد نرسد. هر کس از کار و تلاش روی بگرداند، نه اسباب آسایش زندگی خود را می‌تواند فراهم کند و نه می‌تواند از دیگران مراقبت نماید. اگر مالی به دست آورد و در نگهداری آن غفلت ورزد، زود تهیدست شود. همچنان که اگر از کوه هم اندک اندک بردارند، چیزی از آن برجای نمی‌ماند.

هر که در اندوختن مال دنیا فقط برای خود تلاش کند، در ردیف چارپایان است؛ چون سگ گرسنه که به استخوانی، شاد شود و به پاره‌ای نان، خشنود گردد.

همچنین ای فرزندان، بکوشید به کسب هنر و فضیلت، که انسان ثروتمند و با هنر، اگر چه گمنام باشد و دشمن بسیار داشته باشد، به سبب عقل و هنر خویش در میان مردم، شناخته می‌شود. چنان که فروغ آتش را هر چه تلاش کنند کم شود، باز هم شعله‌ور می‌گردد.

شما هم ای فرزندان، به مقدار دانش و فهم خود، بکوشید خویش را به نیکویی بشناسانید. زیرا، دانه هنگامی که در پرده‌ی خاک نهان است، هیچ کس در پروردن آن تلاش نکند. چون سر از خاک برآورد و روی زمین را آراست، معلوم گردد که چیست. در آن حال، بی‌شک آن را پرورند و از آن بهره گیرند. پس اگر بی‌هنر و فضیلت باشید، از شما دوری جویند؛ چنان که موش، اگر چه با مردم هم‌خانه است، چون موذی است، او را از خانه بیرون اندازند و در هلاک آن کوشند.

باز نویسی از «کلیله و دمنه»، باب دوم: شیر و گاو، با کاهش

درست و نادرست

- ۱ اگر خود را شناسانید، همانند دانه‌ای هستید که در خاک نهان است.
- ۲ هر که در اندوختن مال دنیا تلاش کند، به جایگاه بزرگی دست می‌یابد.
- ۳ هنرمند به سبب عقل خود در میان مردم شناخته می‌شود.
- ۴ زمانی که دانه در خاک نهان است، همه برای پرورش آن تلاش می‌کنند.



۱ به نظر بازرگان، مردم در جست و جوی چه چیزهایی هستند؟

۲ اندک اندک از کوه برداشتن، شبیه چه کاری است؟

۳ کدام ویژگی‌ها را در زندگی به کار بگیریم تا به زندگی راحت و پاداش نیک آخرت برسیم؟

۴ بازرگان مثال دانه و خاک را برای تشویق فرزندان به چه کاری، مطرح کرد؟

۵

دانش زبانی



خوب گوش دادن



یکی از راه‌های درست فهمیدن و درک سخن دیگران، خوب گوش دادن است. گوش دادن با شنیدن فرق دارد. هم اکنون که در کلاس نشسته‌اید؛ صداهایی از بیرون به گوشتان می‌آید؛ این « شنیدن » است.

اما از میان همه‌ی صداها فقط به صدای آموزگار عزیزتان، توجه می‌کنید؛ این « گوش دادن » است. وقتی به صدایی گوش می‌دهید؛ یعنی با آگاهی و خواست خود به آن دقت می‌کنید و آن را از میان دیگر صداها انتخاب می‌کنید؛ از آن چیزهایی می‌آموزید و اگر لازم شد به آن پاسخ می‌دهید.

خوب گوش دادن، یک مهارت است و به تمرین زیادی نیاز دارد. ما بخشی از سواد و دانش خود را از راه « خوب گوش دادن » به دست می‌آوریم.

بیشتر از آنچه حرف می‌زنیم باید گوش بدهیم؛ زیرا «یک زبان داریم و دو گوش».



به قصه‌ی «کرم شب تاب» که برای شما پخش یا خوانده می‌شود، با دقت گوش دهید و بر اساس نمودار زیر، گفت و گو کنید. سپس به پرسش‌ها پاسخ دهید.

	عنوان / نام داستان
	شخصیت‌ها
	مکان یا فضای داستان
	زمان رخداد‌های داستان
	پیام داستان
	نام کتابی که داستان از آن نقل شد

پرسش‌ها

- ۱ چرا میمون‌ها روی کرم شب تاب، هیزم گذاشتند؟
- ۲ مرد مسافر به مرغی که روی درخت بود، چه گفت؟
- ۳ میمون‌ها در پاسخ مرغ چه کردند؟
- ۴ چرا نصیحت کردن فرد نادان مانند پنهان کردن شکر در زیر آب است؟
- ۵ امتحان کردن شمشیر بر سنگ، شبیه کدامیک از کارهای زیر است؟
 الف) آتش را با جاش بردن.
 ب) دندان طمع را کندن.
 ج) آب در هاون کوبیدن.
- ۶ مضمون این داستان شبیه کدامیک از ضرب‌المثل‌های زیر است؟
 الف) موش توی سوراخ نمی‌رفت، جارو به دمش می‌بست.
 ب) شب دراز است و قلندر بیدار.
 ج) پنددادن به نادان مانند تخم افکندن، در شوره‌زار است.
 د) شیری یا روباه؟

A vibrant illustration of a tree with a thick trunk and lush green foliage. A green vine with heart-shaped leaves and small yellow flowers climbs up the trunk. At the base of the tree, two large orange pumpkins with green stems sit on a green lawn. In the background, rolling green hills and distant mountains are visible under a clear sky.

درس پنجم

چنار و کدوین

بوته‌ی کدویی در کنار چنار کهن سال و بلند قامتی
روید؛ در مدّت بیست روز، قد کشید، از تنه‌ی درخت
پیچ خورد و به بالاترین شاخه‌ی چنار رسید. همین‌که
خود را در آن بالا دید، باورش شد که خیلی بزرگ شده
است. نگاهی به چنار کرد و ...

پرسید از آن چنار که «تو، چند ساله‌ای؟»
گفت: «دویست باشد و اکنون زیادتی است»
خندید ازو کدو، که «من از تو، به بیست روز
برتر شدم، بگو تو که این کاهلی ز چیست؟»
او را چنار گفت: که «امروز، ای کدو
با تو مرا هنوز، نه هنگام داوری است
فردا که بر من و تو، وزد بادِ مهرگان
آنکه شود پدید، که نامرد و مرد کیست.»

ناصر خسرو

درست و نادرست

۱ کدو بُن، در کنار چنار رویید.

۲ بوته‌ی کدو پس از بیست روز محصول می‌دهد.

۳ باد مهرگان، کدو و چنار را از بین می‌برد.

درک مطلب

۱ عمر درخت چنار و بوته‌ی کدو، هر کدام در این داستان چقدر بود؟

۲ چرا کدو پس از شنیدن سنّ چنار، به او خندید؟

۳ چنار قضاوت در مورد خود و بوته‌ی کدو را به چه زمانی موکول کرد؟ چرا؟

۴ به نظر شما، حق با چنار بود یا بوته‌ی کدو؟ دلیل بیاورید.

۵

واژه‌آموزی

سَرو بُن: ریشه‌ی درخت سرو

گل بُن: ریشه و بوته‌ی گل

بُن دندان: ریشه‌ی دندان

حالا شما بگویید.

■ خار بُن :

■ بید بُن :

■ چنار بُن :



با توجه به داستان «چنار و کدوئُن» نمایشی طراحی کنید. خودتان را جای یکی از شخصیت‌های زیر قرار دهید و نمایش را در کلاس اجرا کنید.

■ الف. چنار ■ ب. بوته‌ی کدو ■ پ. راوی داستان

برای اجرای مناسب و جذاب‌تر، لازم است به نکات زیر، توجه کنید:

۱ **صحنه‌پردازی:** فضایی مناسب با داستان، برای اجرا طراحی کنید.

۲ **انتخاب نقش:** پس از بررسی و بازخوانی داستان، یکی از شخصیت‌ها را انتخاب نمایید.

۳ **اجرای نمایش:** پس از تعیین نقش، هر فردی با رعایت ویژگی‌های شخصیت مورد نظر، مسئولیت خود را به نمایش بگذارد.

۴ **نقد و بررسی:** پس از پایان نمایش، درباره‌ی چگونگی اجرای نقش هر فرد، در گروه بحث و گفت‌وگو کنید و سرانجام، مباحث را جمع‌بندی کنید.

بخوان و بیندیش



گلدان خالی

در روزگاران قدیم در کشور چین، پسری به نام «پینگ» زندگی می‌کرد. پینگ، گل‌ها و گیاهان را بسیار دوست می‌داشت. هر چه می‌کاشت، خیلی زود جوانه می‌زد و غنچه می‌داد و چیزی نمی‌گذشت که به طور عجیب و معجزه‌آسایی رشد می‌کرد. در آن سرزمین، همه‌ی مردم به گل‌ها و گیاهان، علاقه‌ی زیادی داشتند. همه جا، گل کاشته بودند و همیشه بوی خوش گل‌ها در هوا پخش بود.



امپراتور آن سرزمین، پرنده‌ها را خیلی دوست داشت؛ ولی بیشتر از هر چیزی، به گل‌ها علاقه داشت و هر روز در باغ قصرش به گل‌ها و گیاهان رسیدگی می‌کرد؛ اما امپراتور خیلی پیر بود و باید جانشینی برای خود انتخاب می‌کرد. مدت‌ها در فکر بود چگونه این کار را بکند. چون گل‌ها را بسیار دوست داشت، به فکرش رسید، از این راه جانشین خود را انتخاب کند. برای همین، فرمانی نوشت؛ و جارچیان، آن را به همه جا رساندند. امپراتور فرمان داده بود، همه‌ی بچه‌های آن سرزمین به قصر بیایند تا او دانه‌های مخصوصی به آنها بدهد. تا بعد از یک سال، گل‌هایی را که پرورش داده‌اند، بیاورند. کسی که بهترین و زیباترین گل را بیاورد، به جانشینی امپراتور انتخاب می‌شود.

این خبر بزرگ و هیجان‌انگیز در سرتاسر آن سرزمین پخش شد. بچه‌ها از همه جا برای گرفتن دانه‌ی گل‌ها به قصر امپراتور هجوم آوردند. همه‌ی پدر و مادرها آرزو داشتند، فرزند آنها جانشین امپراتور شود. بچه‌ها نیز امیدوار بودند که به عنوان جانشین امپراتور انتخاب شوند.

پینگ هم مثل بچه‌های دیگر، از امپراتور مقداری دانه‌ی گل گرفت. او از همه خوشحال‌تر بود؛ چون مطمئن بود که می‌تواند زیباترین گل را پرورش دهد. او گلدانش را با خاک خوب و مناسب، پُر کرد و دانه‌اش را با دقت زیاد در آن کاشت و در آفتاب گذاشت. هر روز به گلدانش آب می‌داد و با اشتیاق منتظر بود دانه‌اش جوانه بزند، رشد بکند و گل بدهد.

روزها گذشت، ولی هیچ جوانه‌ای در گلدان او نروید. پینگ که خیلی نگران بود، دانه‌ها را در گلدان بزرگ‌تری کاشت. سپس خاک گلدان را عوض کرد.

چند ماه دیگر هم گذشت؛ ولی باز اتفاقی نیفتاد. روزها پشت سر هم آمدند و رفتند تا اینکه بهار از راه رسید. همه‌ی بچه‌ها بهترین لباس‌های خود را پوشیدند و گلدان‌هایشان را برداشتند تا پیش امپراتور بروند. پینگ با شرمندگی و در حالی که گلدان خالی در دست داشت، فکر می‌کرد بچه‌ها به او خواهند خندید؛ چون تنها او نتوانسته بود دانه‌های گل را پرورش بدهد.

یکی از دوستان پینگ که گلدان بزرگش پر از گل بود، جلوی درِ خانه، او را دید و گفت: «ببین من چه گل‌هایی پرورش داده‌ام. مطمئن باش که هیچ وقت نمی‌توانی جانشین امپراتور شوی».

پینگ با غصه گفت: «من بهتر و بیشتر از تو، از گلدانم مواظبت کرده‌ام، ولی نمی‌دانم چرا دانه‌ها رشد نکردند».

پدر پینگ، از داخل حیاط، حرف‌های آنها را شنید و گفت: «پسرم، تو زحمت خودت را کشیده‌ای. بهتر است با همین گلدان پیش امپراتور بروی».

پینگ با گلدان خالی به طرف قصر امپراتور راه افتاد. آن روز، قصر امپراتور خیلی شلوغ بود. همه‌ی بچه‌ها با گلدان‌هایی پر از گل‌های زیبا در قصر جمع شده بودند، به این امید که به جانشینی امپراتور انتخاب شوند. امپراتور به آرامی قدم می‌زد و یکی یکی گلدان‌ها را با دقت نگاه می‌کرد.

حیاط قصر پر از گل‌های قشنگ و خوش بو شده بود، ولی امپراتور اخم کرده بود و یک کلمه هم حرف نمی‌زد.

سرانجام نوبت به پینگ رسید. امپراتور مقابل او ایستاد. پینگ با خجالت، سرش را پایین انداخته بود و انتظار داشت امپراتور با دیدن گلدان خالی، او را سرزنش کند.

امپراتور از او پرسید: «چرا با گلدان خالی آمده‌ای؟»



پینگ با گریه گفت: «من، دانه‌ای را که شما داده بودید، کاشتم و هر روز به آن آب دادم؛ اما جوانه نزد. آن را در گلدان بزرگ‌تر و خاک بهتری کاشتم؛ اما باز هم جوانه نزد. یک سال از آن مواظبت کردم؛ ولی اصلاً رشد نکرد. برای همین، امروز با گلدان خالی آمده‌ام».

امپراتور وقتی این حرف‌ها را شنید، لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ی پینگ گذاشت. بعد رو به دیگران کرد و با صدای بلند گفت: «من، جانشین خودم را انتخاب کردم، نمی‌دانم شما دانه‌ی این گل‌ها را از کجا آورده‌اید؛ چون دانه‌هایی را که من به شما داده بودم، پخته بود و امکان نداشت که سبز شوند و رشد کنند».

من، پینگ را برای درستکاری و شجاعتش تحسین می‌کنم. پاداش او این است که جانشین من و امپراتور این سرزمین شود.

گل‌دان خالی ■ نویسنده: دمی ■ مترجم: نورا حق پرست

درک و دریافت

- ۱ امپراتور در چه فصلی دانه‌ی گل‌ها را به بچه‌ها داد؟ از کجا فهمیدید؟
 - ۲ اگر شما جای پینگ بودید، چه می‌کردید؟
 - ۳ چرا با وجود اینکه گلدان‌ها، پر از گل‌های خوش بو و زیبا بودند، امپراتور خوشحال نبود؟
 - ۴ دلیل نگرانی پینگ چه بود؟
 - ۵ پینگ چه کارهایی انجام داد تا دانه‌ها به خوبی رشد کنند؟ به ترتیب بیان کنید.
 - ۶ با توجه به متن، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها شماره‌گذاری کنید.
- امپراتور، دانه‌های مخصوصی را برای کاشتن و پرورش دادن زیباترین گل به بچه‌ها داد.
 - امپراتور، شجاعت و راست‌گویی پینگ را تحسین کرد.
 - امپراتور می‌خواست جانشینی برای خود انتخاب کند.
 - همه‌ی بچه‌ها به جز پینگ، با گلدان‌های زیبا در قصر جمع شدند.
 - همه‌ی مردم چین به گل‌ها و گیاهان علاقه‌ی زیادی داشتند.



حکایت

زیرکی



مردی مقداری زر داشت و چون به کسی اعتماد نداشت، آن را بُرد و زیر درختی دفن کرد. بعد از مدتی بیامد و زر طلبید، بازنیافت و با هر کس که گفت، هیچ کس درمان ندانست. او را به حاکم نشان دادند. پس نزد او رفت و چگونگی را بیان کرد. حاکم فرمود: «تو باز گرد که من فردا زر تو حاصل کنم!» آن گاه، حاکم طبیب را نزد خود خواند و گفت: «ریشه‌ی فلان درخت، چه دردی را درمان می‌کند؟» گفت: «فلان درد را.» حاکم از جمله‌ی طبیبان شهر پرسید که «در این روزها چه کسی از فلان درد، شکایت کرد و شما او را به فلان درخت، اشارت کردید؟» یکی گفت: «یک ماه پیش، مردی بیامد و از آن درد شکایت کرد. من او را به آن درخت، اشارت کردم.» پس، حاکم کس فرستاد و آن مرد را طلبید و به نرمی و درشتی زر را بستد و به صاحب زر، بازداد!



بازنویسی از جوامع الحکایات، محمد عوفی



پیام این حکایت، با کدام یک از مثل‌های زیر، ارتباط دارد، دلیل انتخاب خود را توضیح دهید.

☐ دروغ‌گو، دشمن خداست.

☐ نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.

☐ بار کج به منزل نمی‌رسد.

☐ پیش‌غازی و مُعلق بازی.

درس ششم: سرود ملی

درس هفتم: آزاد (فرهنگ بومی ۱)

درس هشتم: دفاع از میهن



فصل سوم

ایران من



سرود ملی

درس ششم

پرچم سه رنگ و زیبای ایران به اهتزاز در آمد و همراه آن، سرود ملی نواخته شد:

«سرزد از اُفق، مهر خاوران

فروغ دیده‌ی حق باوران

بهمن، فرّ ایمان ماست. پیامت ای امام

استقلال، آزادی، نقش جان ماست.

شهیدان، پیچیده در گوش زمان فریادتان

پاینده، مانی و جاودان

جمهوری اسلامی ایران»

سرود پایان یافت. قهرمان، دست‌های خود را بالا برد و به احساسات مردمی که در

ورزشگاه بودند، پاسخ داد. گردن آویز طلا بر سینه‌اش می‌درخشید. حاضران شادمانی

می‌کردند و پیروزی او را تبریک می‌گفتند.



شما هم سرود ملی کشورمان را شنیده‌اید. هر کشوری، افزون بر پرچم که نشانه‌ی استقلال آن است، یک سرود ملی نیز دارد. که، خلاصه‌ی افتخارات، عظمت‌ها و خواسته‌های یک ملت است. سرود ملی همچون آئینه‌ای است که مردم یک کشور، گذشته‌ها، آرزوها، پیروزی‌ها و اعتقادات خود را در آن می‌یابند.

شاید دیده باشید که در مراسم بزرگ و هنگام اعلام پیروزی قهرمانان در مسابقات ورزشی، سرود ملی کشورها نواخته می‌شود. همه‌ی مردم کشور، این سرود کوتاه و شورانگیز را می‌شناسند، به آن احترام می‌گذارند و با غرور و افتخار آن را می‌خوانند؛

سرود ملی کشورها معمولاً کوتاه است و همین کوتاهی، کار را مشکل می‌کند. تصوّر کنید می‌خواهید حرف‌های بسیار مهم و ارزشمندی را در چند جمله بگویید. انتخاب این جمله‌ها نیازمند تفکر و هنرمندی فراوان است. به خصوص اگر بخواهید آنها را موزون و زیبا بگویید.

سرود ملی تنها شعر نیست؛ موسیقی و آهنگ نیز دارد. موسیقی آن معمولاً بسیار گرم و هیجان‌انگیز است. این آهنگ شورانگیز، روحیه‌ی شجاعت، دفاع از کشور و علاقه به آن را در مردم برمی‌انگیزد.

هر کشوری برای اینکه پیشرفت کند، نیازمند همکاری، از خود گذشتگی و ایثار است.

فداکاری و سخت‌کوشی مردم، ضامن آزادی و استقلال کشور است. سرود ملی هم می‌کوشد چنین روحیه‌ای را در مردم، تقویت کند.

اکنون سرود کشورمان را یک بار دیگر بخوانید و مهم‌ترین کلمه‌های آن را کنار هم بگذارید. بهمن، ایمان، امام، استقلال، آزادی، شهیدان و جمهوری اسلامی ایران واژه‌های اصلی این سرود است. از این کلمه‌ها چه می‌فهمیم؟

سرود ملی کشورمان با دعا برای پایداری و جاودانگی ملت و کشور پایان می‌یابد.
کشوری که با تاریخ کهن و افتخارات بزرگ خود در جهان می‌درخشد. در آینده
نیز به یاری خدا، با گام‌های استوار فرزندان خویش، به سوی سازندگی و سربلندی
به پیش خواهدرفت.

خوشا مرز ایرانِ عنبر نسیم	که خاکش گرامی‌تر از زر و سیم
هوايش موافق به هر آدمی	زمینش، سراسر پُر از خرّمی
همه بوستانش، سراسر گل است	به باغ اندرون، لاله و سُنبل است

درست و نادرست

- ۱ پرچم هر کشور نشانه‌ی استقلال آن کشور است.
- ۲ جمله‌ی «پاینده مانی و جاودان» در سرود ملی، دعا و نیایشی برای ملت و کشورمان است.
- ۳ در مسابقات ورزشی، سرود ملی کشور برنده، نواخته می‌شود.

درک مطلب

- ۱ چرا سرود ملی، در درس به آینه تشبیه شده است؟
- ۲ چه کارهایی برای آزادی و استقلال یک کشور باید انجام داد؟
- ۳ سرود ملی را با پرچم مقایسه کنید و بگویید چه شباهتی با هم دارند؟ هر کدام نشانه‌ی چیست؟
- ۴ در سرود ملی از چه چیزی به عنوان «نقش جان ما» یاد شده است؟
- ۵



اهمیت زبان فارسی

در این درس خواندیم که «سرود ملی» نشان افتخار، استقلال و عظمت یک کشور است. سرود ملی هر کشوری به زبان ملی و رسمی آن سرزمین، نوشته و خوانده می‌شود. سرود ملی ایران عزیز ما، به زبان فارسی است. زبان فارسی، زبان ملی کشور ماست. وقتی همه‌ی ما ایرانیان در برابر پرچم سه رنگ و زیبای خود، برپا می‌ایستیم، سرود ملی را به زبان فارسی و با احترام، زمزمه می‌کنیم. زبان فارسی، مانند پرچم ما، همه‌ی اقوام و مردم سراسر میهن را به هم پیوند می‌دهد و باعث وحدت و یکپارچگی ما و قدرتمندی ایران عزیز، می‌شود.

هر یک از زبان‌های مادری و محلی وطن ما، گنجینه‌ای با ارزش هستند که در کنار زبان فارسی، به رشد فکری ما، کمک می‌کنند.

شعرخوانی و صندلی صمیمیت



- ۱ **اندیشیدن:** نخست شعر مورد نظر را به صورت آرام و بی صدا بازخوانی می‌کنیم و درباره‌ی محتوا و آهنگ مناسب آن، می‌اندیشیم.
- ۲ **یافتن:** پس از بازخوانی و اندیشیدن درباره‌ی محتوا، لحن و آهنگ مناسب آن کشف می‌شود و به ذهن می‌آید.
- ۳ **شناختن:** پس از اندیشیدن و یافتن آهنگ مناسب، اکنون باید با توجه بیشتر، بار دیگر شعر را نزد خود بخوانیم تا درک بهتری از فضا، شخصیت، مکان و رویدادهای درون شعر پیدا کنیم. مثلاً اگر دو شخصیت در شعر با هم گفت‌وگو می‌کنند، تغییر آهنگ آن رعایت شود.
- ۴ **خواندن:** پس از مرور شعر و تشخیص لحن مناسب آن، با آهنگ و سرعت مناسب، به صورت رسا، خوانش شعر را آغاز می‌کنیم.

ای ایران

بخوان و حفظ کن

ای ایران، ای مرز پُر گُهر
ای خاکت سرچشمه‌ی هنر
دور از تو اندیشه‌ی بدان
پاینده مانی و جاودان
ای دشمن، ار تو سنگ خاره‌ای، من آه‌نم
جان من فدای خاکِ پاکِ میهنم
مهرِ تو چون، شد پیشه‌ام
دور از تو نیست، اندیشه‌ام
در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟
پاینده باد، خاک ایران ما



سنگِ کوهت دُرّ و گوهر است
 خاکِ دشتت بهتر از زر است
 مهرت از دل، کی برون کنم؟
 برگو، بی مهر تو چون کنم؟
 تا گردش جهان و دور آسمان بپاست
 نور ایزدی همیشه رهنمای ماست
 مهر تو چون، شد پیشه‌ام
 دور از تو نیست، اندیشه‌ام
 در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟
 پاینده باد خاک ایران ما



ایران، ای خرّم بهشت من
 روشن از تو سرنوشت من
 گر آتش بارد به پیکرم
 جز مهرت در دل نپرورم
 از آب و خاک و مهر تو سرشته شد دلم
 مهرت ار برون رود چه می‌شود دلم
 مهر تو چون، شد پیشه‌ام
 دور از تو نیست، اندیشه‌ام
 در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟
 پاینده باد خاک ایران ما

حسین گلِ گلاب

خوانش و فهم



۱ در متن شعر، « خاک ایران » به چه چیزهایی تشبیه شده است؟

۲ کدام بند شعر، قشنگ‌تر از بقیه بود، چرا؟

درس آزاد

درس هفتم

(فرهنگ بومی)

Blank lined area for writing.



.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درست و نادرست

.....

.....

.....

.....

درک مطلب

.....

.....

.....

.....

دفاع از میهن

درس هشتم

چو ایران نباشد، تن من مباد بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد

فردوسی

دویست سال بود که کوروش، سلسله‌ی هخامنشی را در ایران، بنیان نهاده بود. دویست سال بود که کشور ما نیرومندترین کشور جهان به شمار می‌رفت. تخت جمشید با عظمت و شکوه خیره‌کننده‌اش، مرکز فرمانروایی این سرزمین پهناور بود.

در میان این همه شکوه و جلال، ناگاه تاخت و تازی سهمگین از سوی باختر، آغاز گشت. اسکندر که مردی شهرت‌طلب و جنگجو بود، از سرزمین مقدونیه با لشکری انبوه به سوی کشور ما، ایران، هجوم آورد.

وقتی که اسکندر آهنگ ایران کرد
هرجا که شهری دید با خاک، یکسان کرد

امیدها به یک باره، به نومیدی گرایید.

آیا باید به همین سادگی به بیگانگان اجازه دهیم که سرزمین ما را لگدکوب سم اسبان خود کنند؟

هرگز! هرگز! میهن دوستان تا آخرین قطره ی خون، در برابر دشمن، پایداری خواهند کرد.

اسکندر با سپاهیان خود در خاک ایران می تاخت و به سوی تخت جمشید پیش می رفت. او برای ورود به پارس می بایست با لشکریانش از گذرگاهی تنگ در میان کوه های سر به فلک کشیده، بگذرد. از این رو، آریوبرزن، سردار دلاور و میهن دوست ایرانی، چاره را در آن دید که در این گذرگاه راه را بر او ببندد.

آفتاب، تازه تاریکی شب را کنار زده بود که آریوبرزن، سوار بر اسبی چابک و نیرومند، سپاه خود را از پشت کوه به سوی بلندترین نقطه ی آن به پیش راند. اسب سردار



با یال فرو ریخته و دم بر افراشته، پیش از اسب‌های دیگر، سوار خود را به بالا می‌کشاند. هر چند گامی که بر می‌داشت، نفس را به تندی بیرون می‌داد، سر را بالا می‌آورد و آشفته‌گی و بی‌تابی خود را آشکار می‌ساخت. گویی او نیز از سرانجام ناگوار اما پرشکوه سوار خود، آگاه بود.

وقتی آریوبرزن و همراهان به بالای کوه رسیدند، سپاهیان اسکندر، وارد گذرگاه شده بودند. در این زمان، آریوبرزن، بانگ برآورد:

«من، آریو برزن

فرزند ایرانم

در آخرین سنگر

اینک تنم، جانم*»

سپس، فرمان داد تا سربازانش، سنگ‌های بزرگی را از بالای کوه به پایین بغلتانند.

سنگ‌ها با قوّت هرچه تمام‌تر، به پایین کوه می‌غلتیدند و در میان سپاه اسکندر می‌افتادند؛ برخی نیز در راه به برآمدگی یا سنگی دیگر بر می‌خوردند و خُرد می‌شدند و با شدّتی حیرت‌آور در میان مقدونی‌ها فرود می‌آمدند و گروهی را پس از گروه دیگر، نقش بر زمین می‌کردند.

اسکندر که تا آن زمان در هیچ جامانعی این گونه، در برابر سپاه عظیم خود ندیده بود، غرق اندوه شد. پس فرمان عقب‌نشینی داد و در حالی که در هر لحظه، تنی چند از سپاهیان بر خاک می‌غلتیدند، به تنگه برگشت.

در این هنگام، یکی از اسیران جنگی که در سرزمینی بیگانه، گرفتار شده بود، به اسکندر پیغام داد که من پیش از این هم به این سرزمین آمده‌ام و از اوضاع این

* شعر از اسدالله شعبانی



نواحی، آگاهی دارم. راهی را می‌شناسم که سپاه تو را به بالای کوه می‌رساند. وقتی شب از نیمه گذشت و تاریکی بر همه جا سایه افکند، اسکندر در حالی که قسمتی از سپاه خود را در جلگه باقی گذاشته بود، در راهی که اسیر نشان داده بود، پیشروی کرد.

آفتاب، هنوز فروغ زرّین خود را بر کوه و جلگه نتابانده بود که سپاهیان آریوبرزن دریافتند که دشمن از هر سو آنان را محاصره کرده است. آیا باید تسلیم شد و چیرگی دشمن را بر خانمان دید و خواری و خفت را به جان خرید، یا جنگید و خاکِ وطن را از خون خود گلگون کرد؟

دلیران ایران، راه دوم را برگزیدند. آنان نه تنها تسلیم نشدند، بلکه آن‌چنان دلیرانه پیکار کردند که پس از دو هزار و سیصد سال، هنوز خاطره‌ی آن، در یادها باقی است.

نبرد دلاوران ایرانی شگفت‌آور بود. حتی آنان که سلاح نداشتند، به سپاه دشمن حمله‌ور می‌شدند، دشمن را نابود می‌کردند و خود نیز در راه وطن، فدا می‌شدند. آریوبرزن با شمار اندکی از سپاهیان خود، به سپاه عظیم دشمن، یورش برد. گروهی بسیار از آنان را به خاک افکند و با اینکه بسیاری از سربازان خود را از دست داده بود، توانست حلقه‌ی محاصره‌ی سپاه دشمن را بشکافد. او می‌خواست زودتر از دشمن، خود را به تخت جمشید برساند تا بتواند از آن دفاع کند. در این هنگام، آن بخش از سپاه اسکندر که در جلگه مانده بود، راه او را بست.

آریوبرزن، بی‌باکانه به دشمن، حمله بُرد. او و سپاهیان‌ش، آن‌قدر مقاومت کردند که همگی کشته شدند و خاطره‌ای به یاد ماندنی از ایستادگی در راه میهن را برای آیندگان به یادگار گذاشتند.

ایران، میهن عزیز و دوست‌داشتنی، در دوران ما نیز هزاران سرباز و سردار



شجاع، به خود دیده است؛ مردان و زنانی که در طول هشت سال جنگ تحمیلی دولت عراق بر ایران، دلاورانه در برابر دشمنان، پایداری ورزیدند و از اسلام و ایران دفاع کردند و نام نیکویی از خود بر جای گذاشتند.

به نام کوچه‌ها و خیابان‌های محلّ زندگی خود، نگاه کنید! نام این دلاوران و شهیدانِ وطن را در آنجا می‌توانید ببینید. هر یک از این نام‌ها بیانگر پایداری، شجاعت و فداکاری فرزندان این مرز و بوم هستند.

د

درست و نادرست

۱

آریو برزن ، در اولین حمله‌ی اسکندر، او و سپاهیان‌ش را وادار به عقب نشینی کرد.

۲

هنگام غروب ،آریو برزن ، سپاه خود را تا بلندترین نقطه‌ی کوه پیش راند.

۳




اسکندر در حمله به ایران، به هر شهری که می‌رسید، آن را با خاک یکسان می‌کرد.



- ۱ تاخت و تاز سهمگینی که از سوی باختر آغاز گشت، چه بود؟ دلیل آن را بیان کنید .
- ۲ وقتی سپاهیان اسکندر وارد گذرگاه شدند، آریو برزن چه فرمانی به سربازانش داد؟
- ۳ دلیران سپاه ایران، وقتی خود را در محاصره‌ی سپاه اسکندر دیدند، چه کردند؟
- ۴ نام کوچه‌ها و خیابان‌های محلّ زندگی شما ، یادآور چه کسانی است؟
- ۵

واژه‌آموزی



- میهن دوست: به کسی می‌گویند که میهن خود را دوست می‌دارد. 
- انسان دوست: به کسی می‌گویند که انسان‌ها را دوست می‌دارد. 
- هنر دوست: به کسی می‌گویند که هنر را دوست می‌دارد. 

حالا تو بگو:

- ایران دوست:
- خدا دوست:



آوازی برای وطن

چند روزی بود که «زاغُ بور» مثل مُرده‌ها کف قفس افتاده بود، لب به آب و دانه نمی‌زد و از صبح تا شب این آواز را می‌خواند: کو کو کو وطنم... کو کو کو وطنم... .

صاحبِ زاغُ بور که دیگر از شنیدن این آواز، خسته شده بود، در قفس را باز کرد و او را بیرون انداخت. زاغُ بور وقتی دید دیگر در قفس نیست، پر زد و از خانه‌ی صاحبش دور شد. صاحبِ زاغُ بور گفت: «وطن این پرنده، حتماً از قفس طلایی من باصفا تر است. ای کاش بال داشتم، دنبالش می‌رفتم تا ببینم وطن او کجاست!».

زاغُ بور پرواز کرد و رفت تا به یک درخت سپیدار سرسبز که وسط یک دشت بزرگ بود، رسید. آرام روی شاخه‌ی سپیدار نشست. بال‌هایش را به هم زد و شروع کرد به آواز خواندن: کو کو کو وطنم... کو کو کو وطنم... .

سپیدار با برگ‌هایش، برای او کف زد و گفت: «چقدر آوازت قشنگ است!».

زاغُ بور گفت: «اگر اجازه بدهی کمی روی شاخه‌هایت استراحت می‌کنم و زود می‌روم».

سپیدار گفت: «چقدر عجله داری! کجا می‌خواهی بروی؟».

زاغُ بور گفت: «راهِ درازی در پیش دارم، می‌خواهم به وطنم بروم».

سپیدار گفت: «من سرسبزترین سپیدار این دشت هستم. زیر پایم چشمه‌ی زلال است و بالای سرم آسمان آبی. خیلی از پرنده‌ها آرزو دارند، روی شاخه‌های من لانه بسازند، اگر دوست داری، لانه‌ات را روی شاخه‌های من درست کن».

زاغُ بور گفت: «وطن من جای دیگری است؛ من دور از وطنم نمی‌توانم زندگی کنم». بعد، از روی شاخه‌ی سپیدار، پرواز کرد.

سپیدار گفت: «وطن این پرنده حتماً از شاخه‌های من سرسبزتر است. ای کاش ریشه‌هایم در خاک نبود، دنبالش می‌رفتم تا ببینم وطن او کجاست!».

زاغُ بور پرواز کرد و رفت تا به جویباری رسید. پایین آمد و کنار جویبار، روی تخته سنگی نشست.

نشست. آبِ جویبار مثل اشک چشم، زلال بود. عکس ماه، توی آب افتاده بود. ماهی‌های کوچولو دور سرِ ماه می‌چرخیدند.

زاغُ بور، منقارش را توی جویبار فروکرد تا آب بخورد. ماهی‌ها دورِ منقارش جمع شدند و به زاغُ بور گفتند: «خوش آمدی، پرنده‌ی زیبا!».

زاغُ بور منقارش را از آب بیرون آورد و گفت: «سلام، ماهی‌های قشنگ».

ماهی‌ها گفتند: «ما تا کنون پرنده‌ای به زیبایی تو ندیده‌ایم، کجا می‌روی؟».

زاغُ بور از کنار جویبار برخاست و گفت: «دارم به وطنم برمی‌گردم، وطنم جای خیلی دوری است».

ماهی‌ها تا جواب زاغُ بور را شنیدند، گفتند: «وطن این پرنده حتماً از جویبار ما زلال‌تر است. ای کاش می‌توانستیم، دنبالش برویم، تا ببینیم وطن او کجاست!».

زاغُ بور به پرواز خود ادامه داد و رفت؛ تا به باغی بسیار زیبا و پر از پرنده رسید. تا چشمش به باغ افتاد، پایین آمد. روی ردیفی از شمشادها که مثل دیوار، دورِ باغ کشیده شده بودند، نشست.

لک لکی سفید که روی درختی، نزدیک زاغُ بور نشسته بود، سلام کرد و گفت: «به باغ پرندگان، خوش



آمدی!».

طاووسی که چتر زیبا و رنگارنگش را باز کرده بود، مقابل زاغ بور ایستاد و گفت: «اینجا با بهشت، فرقی ندارد».

پرستویی که بال‌های خاکستری داشت، لانه‌ی خودش را به زاغ بور نشان داد و گفت: «پرنده‌ها خیلی باید خوش‌بخت باشند که بیایند و در اینجا لانه بسازند».

زاغ بور که از باغ پرندگان خوشش آمده بود، بدون آنکه حرفی بزند، پر زد و توی یکی از لانه‌های خالی نشست. پرندگان خوشحال شدند. کلاغ از ذوق، قارقار کرد و رفت تا خبر ماندن زاغ بور را به پرندگان دیگر برساند.

زاغ بور آن شب، توی لانه خوابید. نیمه‌های شب از خواب پرید. سرش را از لای برگ‌های پُریشت درخت، بیرون آورد و به آسمان نگاه کرد. یاد آسمان صاف و پرستاره‌ی وطنش افتاد. چشم‌هایش را بست تا دوباره بخوابد، هرچه کرد، دیگر خوابش نبرد. نزدیکی‌های صبح، پر زد و روی بلندترین درخت باغ نشست. صبر کرد تا آفتاب بالا آمد، آن وقت، پرواز کرد و رفت تا جاهای دیگر باغ را ببیند.

نزدیکی‌های ظهر، خسته و گرسنه، کنار یکی از چشمه‌های باغ نشست تا کمی آب و دانه بخورد. هنوز چیزی نخورده بود که لک لک سفید، آرام کنار او فرود آمد و پرسید: «از باغ پرندگان، خوش آمد؟».

زاغ بور، سرش را تکان داد و گفت: «من قبلاً توی قفس طلایی بازرگان بودم، غذایم آب نبات بود و ارزن اعلا، کارم فقط خوردن و خوابیدن و آواز خواندن بود؛ اما دور از وطنم، شاد نبودم. این باغ هم فرق زیادی با آن قفس ندارد؛ فقط کمی بزرگ‌تر از آن قفس است؛ شما هم پرندگان خیلی مهربانی هستید. مثل خود من، بال دارید، پر دارید، نوک دارید؛ اما هیچ کدامتان زاغ بور نیستید».

زاغ بور، این را گفت و بال‌زنان از باغ پرندگان بیرون رفت.

پرندگان با تعجب به زاغ بور نگاه کردند و گفتند: «وطن این پرنده حتماً از باغ ما، زیباتر است. کاشکی می‌توانستیم از این باغ، دل بکنیم، دنبالش برویم تا ببینیم وطن او کجاست!».

زاغ بور همین طور که می‌رفت، صدای خروشان‌ی شنید. چشم‌هایش را باز کرد. او به دریا رسیده بود. پایین آمد و روی بادبان یک کشتی، کنار چند مرغ دریایی نشست. یکی از مرغان دریایی به او گفت: «ما تا کنون تو را این طرف‌ها ندیده‌ایم، اسم تو چیست؟، از کجا آمده‌ای؟».

زاغ بور گفت: «اسم من زاغ بور است، از راه دوری آمده‌ام، می‌خواهم به وطنم برگردم، آن طرف آب». مرغ ماهی‌خوار پیر که به بادبان کشتی، آویزان شده بود و به حرف‌های زاغ بور و مرغان دریایی گوش می‌داد، کیسه‌ی زیر گلویش را تکان داد و گفت: «عبور از این دریا غیر ممکن است، کمی جلوتر، توفان‌های

وحشتناکی دارد، تا حالا مسافران زیادی در این توفان‌ها جان خود را از دست داده‌اند». زاغُ بور بعد از شنیدن حرف‌های مرغ ماهی‌خوار، کمی فکر کرد و از روی بادبان بلند شد. مرغان دریایی با تعجب، یک‌صدا گفتند: «وطن این پرنده حتماً امن‌تر از ساحل دریاست. ای کاش از توفان نمی‌ترسیدیم، دنبالش می‌رفتیم تا ببینیم وطن او کجاست!».

زاغُ بور به تنهایی، روی آب‌ها پرواز می‌کرد. هرچه جلوتر می‌رفت، سرعت باد بیشتر می‌شد. او داشت به وطنش فکر می‌کرد که ناگهان باد سردی وزید، برق شدیدی آسمان را روشن کرد. صدای رعد در دریا پیچید و باران تندی شروع شد. موج‌ها بالا آمدند. کشتی کوچکی که آن نزدیکی‌ها در حرکت بود، بر اثر برخورد موج، درهم شکست و تخته‌پاره‌های آن، روی آب، پراکنده شدند. توفان، زاغُ بور را برد. زاغُ بور هرچه بال زد، نتوانست خودش را ننگه دارد. سرش گیج رفت و در میان امواج دریا گرفتار شد. از ترس، چشمانش را بست؛ اما دیگر نتوانست آنها را باز کند. انگار مدت‌ها بود که در خواب فرو رفته بود. تمام خاطراتش را فراموش کرد. وطنش، آخرین چیزی بود که توی حافظه‌اش مانده بود. بعد از آن، دیگر چیزی نفهمید. وقتی دریا کمی آرام شد، زاغُ بور چشمانش را باز کرد، خودش را روی یک تخته‌پاره، وسط دریا دید. باورش نمی‌شد. دریا آرام شده بود و خشکی از دور پیدا بود. یک دفعه، جستی زد، بال‌های خیسش را تکاند و با سرعت از روی تخته‌پاره به طرف خشکی پرواز کرد.

زاغُ بور همین‌طور که پرواز می‌کرد، بی‌اختیار شروع به آواز خواندن کرد. یک دفعه صدایش چند برابر شد. به پایین نگاه کرد؛ چشمش به رشته‌کوه‌های سر به فلک کشیده افتاد.

سایه‌ی زاغُ بور از روی کوه‌ها، حرکت می‌کرد. حیوانات زیادی آن پایین دنبال سایه‌ی زاغُ بور می‌دویدند و به آواز او گوش می‌دادند. زاغُ بور، بی‌توجه به آنها با سرعت، بال می‌زد و از روی کوه‌ها می‌گذشت. حیوانات، وقتی از سایه‌ی زاغُ بور عقب افتادند، سر جای خود ایستادند و با حسرت گفتند: «وطن این پرنده حتماً بلندتر از کوهسار است. کاشکی، راه سنگلاخی نبود، دنبالش می‌رفتیم تا ببینیم وطن او کجاست!».

عصر یک روز آفتابی بود. زاغُ بور همین‌طور که پرواز می‌کرد، احساس کرد پوست بدنش داغ شده است. نسیمی گرم و خشک به صورتش خورد؛ بوی این نسیم برای زاغُ بور آشنا بود. خود را توی آن نسیم گرم، رها کرد. چند بار بو کشید. قلبش پر از شادی شد. توی دلش گفت: «بوی وطن را احساس می‌کنم!».

زاغُ بور، کمی پایین‌تر آمد. بیابانی خشک، زیر پایش پیدا شد. بوته‌های بی‌برگ کویری، تا سینه، توی ماسه بودند. تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود. از قفس طلایی بازرگان، سپیدار سرسبز دشت، جویبار زلال ماهی‌ها، باغ زیبای پرندگان، ساحل امن دریا و کوهسار بلند حیوانات، خبری نبود؛ اما قلب زاغُ بور از شدت

شادی، تندرستند می‌زد. انگار که همه‌ی دنیا را به او داده بودند. خودش را روی ماسه‌های داغ کویر انداخت. تنش گرم شد. یاد دوران بچگی‌اش افتاد، آن موقع که دنبال مادرش از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. یاد دوستانش افتاد، بچه‌ی زاغ بورهایی که همبازیش بودند.

با خودش گفت: «راستی، آنها الآن کجا هستند؟ چه کار می‌کنند؟».

در همین موقع، صدای سرود زاغ بورها، سکوت کویر را شکست. آنها از لابه لای بوته‌های خشک خار بیرون پریدند و با دیدن زاغ بور، یک صدا فریاد زدند: «به وطن، خوش آمدی!».

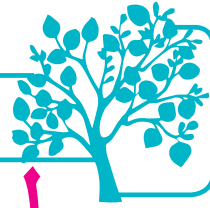
زاغ بور، بال بال زد و خودش را در آغوش زاغ بورهای دیگر انداخت و با آنها هم‌صدا شد. زاغ بورها از خوشحالی مثل گردبادی، از زمین بلند شدند، توی آسمان صاف کویر چرخ می‌زدند و باز روی بوته‌ها نشستند. زاغ بور هم، روی شاخه‌ی خشک و پُر از خار بوته‌ای نشست و گفت: «همین جا، لانه‌ام را می‌سازم».

محمد دهریزی

درک و دریافت

با توجه به نمودار زیر، درباره‌ی عناصر داستانی که خواندید، گفت‌وگو کنید.





وطن دوستی

«هنوزم ز خُردی به خاطر دَرست
به منقارم آن سان به سختی گزید
پدر، خنده بر گریهام زد که هان!
که در لانه‌ی ماکیان، بُرده دست
که اشکم چو خون از رگ آن دم، جَهِید
وطن‌داری آموز از ماکیان»



علی اکبر دهخدا



مفهوم این حکایت با کدام یک از عبارت‌های زیر ارتباط بیشتری دارد؟



- ☐ با یک گل بهار نمی‌شود.
- ☐ دشمن، نتوان کوچک و بیچاره شمرد.
- ☐ جوینده، یابنده است.
- ☐ کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.
- ☐ سالی که نکوست از بهارش پیداست.
- ☐ زخم زبان، بدتر از زخم شمشیر است.
- ☐ میهن دوستی، نشانه‌ی ایمان است.



درس نہم: نام اوران دیروز، امروز، فردا

درس دہم: نام نیکو

درس یازدہم: نقش خردمندان

درس دوازدہم: آزاد (فرہنگ بومی ۲)



فصل چہارم

نام اوران

نام آوران دیروز، امروز، فردا

درس نهم

بعد از ظهر یکی از روزهای پایانی فروردین بود. کم کم روزها بلندتر می شد و زمان بیشتری برای بازی و مطالعه یا گفت و گو با دوستان، پیدا می کردیم. آن روز، کمی با بچه های کوچه، بازی کردیم. بعد من و بهمن گوشه ای نشستیم و درباره ی موضوع درس با هم صحبت کردیم.

پس از چند دقیقه، بهمن گفت: «پوریا، بلند شو، تا کتاب فروشی سر خیابان برویم».

راه افتادیم و به طرف کتاب فروشی «خانه ی فرهنگ» رفتیم. کتاب فروش، مردی تقریباً پنجاه ساله و بسیار خوش اخلاق و مهربان بود. ما بچه ها هم او را دوست داشتیم.

به کتاب فروشی که رسیدیم، ایستادیم و از پشت شیشه، کتاب ها را که خیلی منظم و خوش نما، چیده شده بودند، تماشا کردیم. گاهی به اسم کتاب ها و گاهی به تصویر روی جلد آنها خیره می شدیم و آنها را به همدیگر نشان می دادیم. در همان لحظه، آقای فرهنگ، صاحب کتاب فروشی، بیرون آمد و به ما گفت: «بچه ها! خوش آمدید؛

چرا اینجا و این طوری! بیایید داخل. کتاب‌ها دوست دارند شما آنها را خوب نگاه کنید و ورق بزنید.»

سلام کردیم و گفتیم: «نه، مزاحمتان نمی‌شویم.»

آقای فرهنگ، حرفش را تکرار کرد و گفت: «نه، این جوری نمی‌شود. بیایید با شما کار دارم.»

پذیرفتیم و وارد کتاب‌فروشی شدیم. به هر طرف که نگاه می‌کردیم، کتاب‌های رنگارنگ و کوچک و بزرگ به طور منظم کنار هم چیده شده بودند.

یک لحظه با خودم گفتم: «این همه کتاب! چه کسانی این کتاب‌ها را نوشته‌اند؟ چه کسانی این همه کتاب را می‌خوانند؟»

محو تماشا و غرق این فکر بودم که صدای آقای فرهنگ مرا متوجه خود کرد:



«بچه‌ها؛ این کتاب، خیلی خوب است. تازه آمده؛ برای شما مناسب است».

من و بهمن به طرف او رفتیم. کتاب را از دستش گرفتیم و نگاهی به اسمش کردیم، «نام آوران دیروز، امروز، فردا».

آقای فرهنگ گفت: «این کتاب، شما را با بزرگ‌مردان و دلاوران دیروز و امروز میهن عزیزمان ایران، آشنا می‌کند، شما اگر گذشته و امروزتان را خوب بشناسید، در آینده‌ی نزدیک، خودتان هم یکی از نام آوران فردای ایران خواهید شد».

من به شوخی گفتم: «آقای فرهنگ! پس لطف کنید یک جلد هم به بهمن بدهید، تا میان این نام آوران، بر سر خواندن کتاب، کشمکشی پدید نیاید».

ایشان هم لطف کردند و یک جلد به دوستم بهمن دادند. هر کدام در گوشه‌ای از کتاب‌فروشی، سرگرم تماشا و خواندن بخش‌هایی از کتاب شدیم.

کتاب سه فصل داشت: «نام آوران دیروز، نام آوران امروز، نام آوران فردا».

فصل دوم یعنی «نام آوران امروز» بیشتر توجه مرا به خود جلب کرد. فهرست مطالب فصل را نگاه کردم، دیدم مربوط به تاریخ معاصر و مخصوصاً بزرگان و نام آوران دوره‌ی انقلاب اسلامی است. از چهره‌های رشید و دلاور دوران هشت سال دفاع مقدّس تا دانشمندان و شهدای علمی و فناوری هسته‌ای مانند شهید مصطفی احمدی‌روشن، شهید حسن تهرانی‌مقدّم، شهید مسعود علی‌محمّدی، شهید داریوش رضایی‌نژاد و شهید مجید شهریاری.

صدای بهمن، ناگهان مرا به خود آورد: «بلند شو، هوا دارد تاریک می‌شود. بقیه را بگذار برای بعد».

گفتم: «نه، نمی‌شود؛ صبر کن این را برایت بخوانم، مطلب جالبی درباره‌ی شهید احمدی‌روشن است:

«مصطفی به مادرش می گفت: مامانی.

پشت تلفن، لحنش را عوض می کرد و با مادرش مثل بچه ها حرف می زد. گاهی وقت ها مادرش که می آمد دَم در شرکت، می رفت دو دقیقه، مادرش را می دید و بر می گشت؛ حتی اگر جلسه بود.

بچه ها تعریف می کردند، زمان دانشجویی، وقتی بیمار می شد، پیش پزشک هم که می خواست برود، با مادرش می رفت...».

در حالی که آخرین نگاه هایم به تصویر سیمای دانشمند جوان، «احمدی روشن»، دوخته شده بود، برخاستم. اما دلم نمی خواست چشم از چهره ی پُر امید این جوان بردارم.

ناگزیر، کتاب را بستم و به آقای فرهنگ تحویل دادم و گفتم: **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** به زودی پولی جمع می کنم و می آیم این کتاب را می خرم و می خوانم».

بسیار سپاسگزاری کردیم، و پس از خداحافظی به طرف خانه هایمان، روانه شدیم.

درست و نادرست



- ۱ بهمن در بعد از ظهر یکی از روزهای بهاری به کتابفروشی رفت.
- ۲ در فصل دوم کتاب، در مورد نام آوران دیروز مطالبی نوشته شده بود.
- ۳ دلاوران دوران هشت سال دفاع مقدس، از نام آوران معاصر کشورمان هستند.



۱ آقای فرهنگ کدام کتاب را برای بچه‌ها مناسب دانست؟

۲ شناختن بزرگ‌مردان و دلاوران گذشته و امروز، چه کمکی به ما می‌کند؟

۳ از نام‌آوران دیروز چه کسانی را می‌شناسید؟

۴ به نظر شما، مقصود از «نام‌آوران فردا» چه کسانی هستند؟

۵

دانش زبانی



فضاسازی در سخن

به جمله‌ی کوتاه سمت راست و جمله‌ی گسترش یافته‌ی سمت چپ توجه کنید:

■ بعد از ظهر بود. ← بعد از ظهر یکی از روزهای پایانی فروردین بود.

■ مردی تقریباً پنجاه‌ساله بود. ← مردی تقریباً پنجاه‌ساله و فردی خوش‌اخلاق و بسیارمحترم بود.

■ کتاب‌ها را تماشا کردیم. ← کتاب‌ها را که خیلی منظم و خوش‌نما چیده شده بودند، تماشا کردیم.

همان‌گونه که در نمونه‌های بالا دیدید، جمله‌های سمت راست کوتاه هستند و با کلمات کمتری نوشته شده‌اند. کوتاه‌ی جمله‌ها، اطلاعات اندکی به ما می‌دهند. مثلاً جمله‌ی «کتاب‌ها را تماشا کردیم»، خبر زیادی به ما نمی‌دهد، اما در جمله‌ی گسترش یافته‌ی مقابل آن، فضای بیشتری توصیف شده است و اطلاعات کامل‌تری از آن دریافت می‌کنیم.

جمله‌های کوتاه زیر را گسترش دهید:

■ کتاب را بستم ←

■ مادرش را دید. ←

گاهی با افزودن کلماتی که زمان، مکان، موقعیت یا چگونگی فضا را بیان می‌کنند، نوشته را گویاتر، گیراتر و گسترده‌تر می‌سازیم.

گوش کن و بگو

به قصه‌ی « پرواز روباه » که برای شما پخش یا خوانده می‌شود، با دقت گوش دهید و سپس درباره‌ی پرسش‌های زیر، گفت و گو کنید.

پرسش‌ها

- ۱ شروع داستان چگونه بود؟
- ۲ زمان سفر، مربوط به چه دوره‌ای بود؟
- ۳ چرا مهمان‌دار، روباه را از هواپیما اخراج کرد؟
- ۴ در این داستان از چه ضرب‌المثل‌هایی استفاده شده است؟
- ۵ مسیر سفر از کجا به کجا بود؟
- ۶ چرا روباه به گریه افتاد؟
- ۷ چرا مهمان‌دار کلاغ و دارکوب را از هواپیما بیرون نینداخت؟
- ۸ روباه پس از اخراج از هواپیما، کجا افتاد و چه کرد؟
- ۹ کدام جمله‌های داستان به نظر شما خنده‌دار بود؟

سرای امید

بخوان و حفظ کن



راه ما راه حق، راه بهروزی است
اتحاد، اتحاد، رمز پیروزی است
صلح و آزادی
جاودانه در همه جهان، خوش باد
یادگار خون عاشقان، ای بهار
ای بهار تازه جاودان در این چمن شکفته باد.



ایران، ای سرای امید
بر بامت سپیده دمید
بنگر کزین ره پُر خون
خورشیدی خجسته رسید
اگر چه دلها پُر خون است
شکوه شادی، افزون است
سپیده‌ی ما گلگون است
که دست دشمن، در خون است
ای ایران، غمت مرساد
جاویدان، شکوه تو باد

هوشنگ ابتهاج (سایه)





۱ این شعر، کلید موفقیت و سربلندی ملت را چه می‌داند؟

۲ شعر را هم‌صدا (هم‌نوا، هم‌آوا) بخوانید.





درس دهم

نام نیکو

هیچ چیز از نگاه کنجکاو و جست‌وجوگر «محمود» دور نمی‌ماند: ستارگان زیبای آسمان که در شبانگاه با او گفت‌وگو می‌کردند؛ غروب‌های خیال‌انگیز زاینده‌رود، پرواز کبوتران؛ و از همه بیشتر، ستون‌ها، گل‌دسته‌ها و نقش‌های زیبای مساجد اصفهان. او دوست داشت همه را نقاشی کند. وقتی با هم کلاسی‌هایش از مدرسه بیرون می‌آمد، از او می‌خواستند تا تصویر کبوترانِ نشسته بر دیوار را که در دفتر خود کشیده بود، در دفتر آنها نیز بکشد.

روزی که پدرش، دست او را در دست استاد امامی گذاشت؛ آن استاد بزرگ نقاشی، دریافت که محمود استعدادی فوق‌العاده دارد. استاد امامی مردی پرکار اما بسیار کم‌حرف بود. او روزهای فراوان، محمود را به ساختن رنگ و آماده کردن قلم‌موها و بوم‌ها مشغول کرد.

در کارگاه استاد امامی، شعرهای دلنشین حافظ و جلال‌الدین محمد (مولوی)، زمزمه می‌شد و محمود با این سروده‌ها و نقش و نگارها پرورش می‌یافت. بعد از ماه‌ها، استاد به محمود گفت: «محمود! حالا دیگر وقت آن رسیده‌است که خودت طراح‌ی کنی».

در این هنگام، محمود با خوش‌حالی و هیجان گفت: «استاد! از کجا باید شروع کنم؟». استاد امامی گفت: «از همه جا؛ از سیاهی شب تا روشنایی سپیده دم، از شفافیت آب تا سختی کوه، از ابرهای گذران تا نقشی که برخاسته‌اند».

محمود شروع کرد. استاد با نگاه‌های تحسین‌آمیز، هنرمندی او را میدید و تشویقش می‌کرد؛ اما مراقب بود که غرور به جان شاگردش نیفتد. همیشه می‌گفت: «غرور، آفت هنر است».

روزی که استاد امامی کشیدن آه‌ور را به محمود سر مشق داد، او تمام شب، بیدار ماند و در پایان، آه‌وهایی را دید که از هر طرف به او نگاه می‌کردند: از رو به رو، از پشت سر، از نیم رخ، در حال فرار و... به یاد مادر خود افتاد که هر وقت کارش گره می‌خورد، می‌گفت: «یا ضامن آهو!».

صبح روز بعد، تمام راه را دوید تا گلّه‌ی آهوانی را که کشیده بود، به استاد نشان دهد.

استاد گفت: «از رو که نکشیدی؟».

محمود، در حالی که سرخ شده بود، گفت: « نه همه را ذهنی کشیده‌ام». استاد با هیجان و ناباوری گفت: « حالا چشم‌هایت را ببند و همان آهویی را که سرمشق داده بودم، بکش».

محمود چشم‌هایش را بست و با دو سه حرکتِ قلم، طرح آهو را کشید. استاد امامی، بی‌صبرانه گفت: « به به! به به! به تو می‌گویند هنرمند! من مطمئنم که تو یکی از استادان بزرگ نقّاشی خواهی شد». سال‌ها بعد، محمود فرشچیان، استادی هنرمند و نام‌آشنا در نقّاشی شد و کارهای او شهرت جهانی یافتند.

اکنون کمتر کسی است که نگاره‌ی «عصر عاشورا»ی او را ندیده باشد؛ چه بسیار چشم‌ها که با دیدنِ حالتِ سوگوار اسب امام حسین (ع) در این اثر، گریسته‌اند و چه



زبان‌ها که هنرمندی و نیک نامی این استاد بزرگ را ستوده‌اند و با نویسنده و شاعر بزرگ ایران، «سعدی»، هم صدا شده‌اند که:

نام نیکو، گر بماند ز آدمی به کز و ماند سرای زرنگار
نام نیکِ رفتگان، ضایع مکن تا بماند نام نیکت، پایدار

درست و نادرست

- ۱ محمود با شعرهای دلنشین حافظ و مولانا پرورش می‌یافت.
- ۲ تابلوی «عصر عاشورا» اثر استاد فرشچیان است.
- ۳ پدر محمود دریافت که پسرش استعدادی فوق العاده دارد.

درک مطلب

- ۱ محمود، طراحى را از کجا شروع کرد؟
- ۲ استاد امامى چه چیزى را آفت هنر مى‌دانست؟ چرا؟
- ۳ پیام شعر سعدى چیست؟
- ۴ چرا پدر محمود او را به استاد نقاشى سپرد؟
- ۵



- استاد، با نگاه‌های تحسین آمیز، او را می‌دید.
- 🌱 **نگاه‌های تحسین آمیز:** یعنی نگاه‌هایی که با تحسین و تشویق آمیخته است.
- شهید احمدی روشن، در راه سربلندی میهن، تلاشی افتخارآمیز داشت.
- 🌱 **تلاشی افتخارآمیز:** یعنی تلاشی که با افتخار همراه است.
- او غروب‌های خیال انگیز را دوست می‌داشت.
- 🌱 **غروب‌های خیال انگیز:** یعنی غروب‌هایی که خیال و اندیشه را برمی‌انگیزد.
- نگارگری‌ها و نقش‌های شگفت انگیز استاد، هر بیننده‌ای را به تحسین وادار می‌داشت.
- 🌱 **نقش‌های شگفت انگیز:** یعنی نقش‌هایی که باعث شگفتی و تعجب می‌شود.

نمایش



- 🌱 **درس دهم را به صورت نمایش، در کلاس اجرا کنید.**
- برای اجرای مناسب و جذاب‌تر، لازم است به نکات زیر، توجه کنید:
- ۱ **صحنه پردازی:** فضای مناسب برای اجرا و متناسب با محتوا، طراحی کنید.
- ۲ **انتخاب نقش:** پس از بررسی و بازخوانی داستان، یکی از شخصیت‌ها را انتخاب کنید.
- ۳ **اجرای نمایش:** پس از تعیین نقش، ویژگی‌های شخصیت مورد نظر را به نمایش بگذارید.
- ۴ **نقد و بررسی:** پس از پایان نمایش، درباره‌ی چگونگی اجرای نقش هر فرد، در گروه بحث و گفت‌وگو کنید و سرانجام مباحث را جمع‌بندی نمایید.

درس یازدهم

نقش خردمندان

چهل سال از حمله‌ی خانمان سوزِ مغولان به ایران گذشته بود. هنوز سایه‌ی وحشت و خاطره‌ی هراس‌انگیز قتل عامِ مردم این سرزمین از سوی چنگیز و فرزندان‌ش از ذهن مردم ایران، پاک نشده بود.

در این هنگام، آشوب دیگری برخاست. هلاکو، خان مغول، برای نابود کردن مخالفان خود، به ایران حمله کرد. بار دیگر نگرانی و اندوه، قلب مردم را درهم فشرد.

خواجه نصیرالدین توسی، ریاضی‌دان، نویسنده و ستاره‌شناس بزرگ ایرانی، با خود اندیشید که «چه می‌توان کرد؟».

آن‌گاه با خود گفت: «جامعه، برای حفظ خود، به سه چیز نیازمند است: شمشیر، قلم و دینار. شمشیر و دینار در دست دشمن است و قلم که از همه کارسازتر است، در دست ما. اگر بتوان قلم را به قدرت رساند، شمشیر و دینار را هم می‌توان از دشمن گرفت».

خواجه با همین نقشه، تصمیم گرفت به درون حکومت مغول‌ها
راه پیدا کند و اندیشه و رفتار آنها را تغییر دهد.
هلاکو هم که خود را نیازمند هوش و دانایی خواجه نصیر
می‌دانست، او را گرامی داشت و مشاور خود کرد. خواجه، کارش را
با حرکتی زیرکانه آغاز کرد. او می‌خواست یک مرکز علمی ایجاد
کند اما برای این کار دشوار، تصمیم عجیبی گرفت.
تشتی فراهم آورد و دو تن را مأمور کرد تا آن را شبانگاه
از بالای قلعه به پایین اندازند. او قبلاً زمان انداختنِ تشت را



به خان مغول، اطلاع داده بود. وقتی تشت با صدای مهیب، فرو افتاد، مردم وحشت زده از خواب برخاستند. همه می‌گریختند و گمان می‌کردند، حادثه‌ی ناگواری پیش آمده است.

خواجه به هلاکو گفت: « ای خان بزرگ، تو چرا فرار نمی‌کنی ؟ تو چرا نمی‌ترسی ؟ ».

هلاکو گفت: « چون از پیش می‌دانستم ».

خواجه، لبخندی زد و گفت: « پس اگر بتوانیم حوادث را پیش‌بینی کنیم، هرگز به وحشت نمی‌افتیم و چاره‌ای می‌اندیشیم ».

با همین حرکت زیرکانه، خواجه توانست کلیه‌ی امکانات حکومت هلاکو را برای جذب دانشمندان و ساختن رصدخانه‌ی بزرگ مراغه به کار گیرد .

خواجه نصیرتوسی، ریاضی‌دانان و ستاره‌شناسان را از سرزمین‌های اسلامی دعوت کرد. او در کنار رصدخانه، کتابخانه‌ای نیز ایجاد کرد که شمار کتاب‌های آن را تا چهار صد هزار جلد نوشته‌اند.

بزرگ‌ترین خدمت او این بود که در دوره‌ی هلاکو و هنگام چیرگی مغول، به تربیت دانشمندان و نگهداری کتاب‌ها و آثار علمی توجه کرد. در آن هنگام که مغولان کتاب‌ها را آتش می‌زدند یا در آب می‌انداختند، او به نسخه برداری و جمع‌آوری کتاب‌ها مشغول شد و اگر تلاش و همت او نبود، بیشتر آن آثار ارزشمند از میان می‌رفت.

حدود دویست سال پیش از خواجه نصیر، مردی بزرگ از ولایت او، به نام خواجه نظام‌الملک توسی، نیز با تدبیر و توانایی علمی خود کارهای بزرگی انجام داد. او

در دوازده شهر مهم آن روز، مدارس شبانه‌روزی تأسیس کرد که مانند دانشگاه‌های امروز، اداره می‌شدند. این مدارس به «نظامیه» معروف بودند. سعدی یکی از صدها دانشمندی است که در این مدارس، تحصیل کرده است.

خواجه نظام‌الملک، در شهر ری، رصدخانه‌ای ساخت که بسیاری از دانشمندان در آنجا به تحقیق مشغول شدند.

در آسمان علم و فرهنگ ایران، ستاره‌های پرفروغ فراوانی مانند خواجه نظام‌الملک و خواجه نصیرتوسی می‌توان یافت. این دانشمندان، با تکیه بر لطف پروردگار، در سخت‌ترین شرایط کوشیدند، ایران را به اوج عظمت و سربلندی برسانند.

درست و نادرست

- ۱ به گفته‌ی خواجه نصیرتوسی، برای حفظ جامعه شمشیر از همه کارسازتر است.
- ۲ سعدی در یکی از مدارس نظامیه تحصیل کرده است.
- ۳ خواجه نصیرتوسی با زیرکی توانست رصدخانه‌ای در شهر ری بسازد.



۱ منظور از جمله‌ی زیر چیست؟

« جامعه برای حفظ خود به شمشیر، قلم و دینار نیازمند است. »

۲ چرا هلاکو خان به علم خواجه نصیر نیازمند بود؟

۳ کارهای مشترک خواجه نظام الملک و خواجه نصیر توسی چه بودند؟

۴ پیش‌بینی حوادث چه کمکی می‌تواند به ما بکند؟

۵ مدارس نظامیه چه نوع مدرسه‌ای بودند و چگونه اداره می‌شدند؟

۶

دانش زبانی



کاربرد واژه

جمله‌های زیر را بخوانید.

چهل سال از حمله‌ی خانمان سوز مغول به ایران گذشته بود. / ویرانگر، خانمان برانداز

نگرانی و اندوه، قلب مردم را درهم فشرد. / آزرده، رنجانده، به درد آورد

قلم از همه کارسازتر است. / مفیدتر، مؤثرتر، اثر گذارتر

حالا به جمله‌ها دقت کنید. درباره‌ی واژه‌های مشخص شده، گفت‌وگو کنید.

■ مردم از خواب برخاستند.

■ تشنه با صدای مهیب از بالای قلعه فرو افتاد.

گاهی برای بیان یک مفهوم، ممکن است چند واژه داشته باشیم که با یکدیگر هم معنی باشند، باید در به کارگیری واژه‌ها، دقت کنیم.



۱ **اندیشیدن:** نخست شعر مورد نظر را به صورت آرام و بی صدا بازخوانی کنید و درباره‌ی محتوا و آهنگ مناسب آن، بیندیشید.

۲ **یافتن:** پس از بازخوانی و اندیشیدن درباره‌ی محتوا، لحن و آهنگ مناسب آن را کشف کنید.

۳ **شناختن:** پس از اندیشیدن و یافتن آهنگ مناسب، اکنون باید با توجه بیشتر، بار دیگر شعر را نزد خود بخوانید تا درک بهتری از فضا، شخصیت، مکان و رویدادهای شعر پیدا کنید، مثلاً اگر دو شخصیت در شعر با هم گفت‌وگو می‌کنند، تغییر آهنگ را رعایت کنید.

۴ **خواندن:** پس از مرور شعر و تشخیص لحن مناسب آن، اکنون با آهنگ و سرعت مناسب، به صورت رسا، خوانش شعر را آغاز کنید.

۵ **نشان دادن:** به کارگیری حرکات دست و سر و تغییر حالت‌های چهره به هنگام خواندن، باعث می‌شود، حس و پیام شعر را، بهتر به شنونده منتقل کنید. با این کار، در حقیقت، فضای شعر را برای شنونده، نمایش می‌دهید. سعی کنید حرکات شما با آهنگ خواندنتان متناسب باشد.



درس آزاد

درس دوازدهم

(فرہنگِ بومی ۲)

[illegible]

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درست و نادرست

.....

.....

.....

.....

درک مطلب

.....

.....

.....

.....

.....





فردوسی، فرزند ایران

ابوالقاسم فردوسی از نام‌آوران بزرگ کشور ایران است. فردوسی استاد بی‌همتای زبان فارسی است. کتاب مشهور او «شاهنامه» نام دارد. شاهنامه سراسر، شعر است. فردوسی نزدیک به سی سال برای نوشتن شعرهای این کتاب، تلاش کرد. این کتاب ارزشمند، گنجینه‌ی فرهنگ ایران کهن و نگهبان زبان فارسی است. در اینجا یکی از داستان‌های شاهنامه را که بازنویسی و کوتاه شده است، با هم می‌خوانیم:

«زال و سیمرغ»

سام نریمان، جهان پهلوان ایران، سال‌ها در آرزوی داشتن فرزند بود. سرانجام، همسرش پسری به دنیا آورد که چهره‌اش مانند خورشید، درخشان و زیبا، ولی مویش چون موی پیران، سفید بود.

به چهره، نکو بود بر سانِ شید و لیکن همه موی، بودش سپید

تا آن زمان کسی کودکی سفید مو، ندیده بود؛ از این رو، خاندان سام، اندوهگین شدند و تا یک هفته جرئت نکردند این خبر را به او برسانند. عاقبت، دایه‌ی کودک که زنی شیردل و شجاع بود، نزد سام رفت و مژده داد که یزدان پاک به او پسری داده است که تنش مانند نقره، سفید و رویش چون گل، زیباست و هیچ عیبی در سراپایش نیست، جز آن که مویش سفید است.

سام به دیدار فرزند شتافت. اما وقتی موی سفید او را دید، غمگین و شرمسار شد.

چو فرزند را دید، مویش سپید بشد از جهان، یکسره ناامید

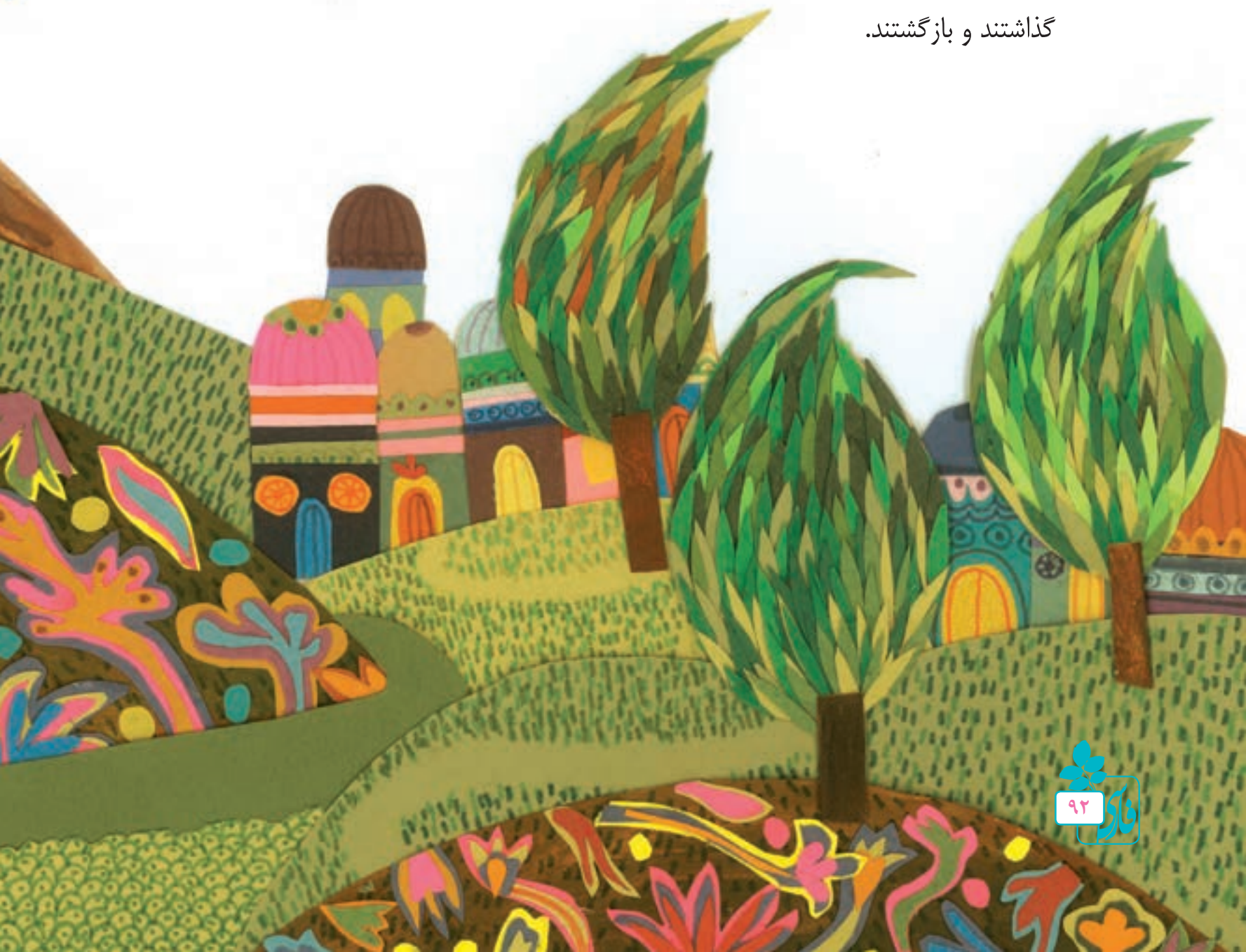
با خود گفت:


چه گویم از این بچه‌ی بد نشان؟
پلنگِ دورنگ است یا خود پری است
از این بچه، در آشکار و نهان

چو آیند و پرسند، گردن‌کشان
چه گویم که این بچه‌ی دیو، کیست
بخندند بر من، مِهانِ جهان



پس از آن، با خشم بسیار فرمان داد که کودک را از پیش چشمش دور کنند و به جایی ببرند که هیچ کس او را نبیند. کودک را به سوی کوهی بلند، به نام «البرز» بردند، که بر سر آن کوه سر به فلک کشیده، سیمرغ آشیان داشت. او را در دامنه‌ی کوه گذاشتند و بازگشتند.





یکی کوه بُد، نامش البرز کوه	به خورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای، سیمرغ را لانه بود	که آن خانه از خلق، بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز	برآمد بر این، روزگاری دراز
پدر، مهر بُترید و بُفکند خوار	جفا کرد بر کودک شیرخوار

کودک بیچاره، تنها و دور از پدر و مادر از گرسنگی، گاه انگشتان خود را می‌مکید و گاه فریاد می‌زد.

در این هنگام، سیمرغ از آشیانه‌ی خود پرواز کرد تا برای خوراک بچه‌هایش، شکاری بیابد. چون به دامان کوه رسید، کودکی شیرخواره را دید که بر روی سنگی سخت، افتاده است و فریاد می‌کشد و خورشید گرم و سوزان بر او می‌تابد.

خداوند، مهر آن کودک را در دل سیمرغ افکند؛ چنان که او را به چشم فرزندی نگریست. فرود آمد و چنگ زد و کودک را از میان سنگ‌ها برداشت و به آشیانه‌ی خود برد. جوجه‌های سیمرغ هم از دیدن کودک، شاد شدند و او را در میان گرفتند. سیمرغ، نام کودک را «دستان» گذاشت.

بدین گونه بر، روزگاری دراز برآمد که بُد کودک آنجا به راز

از آن پس، دستان با جوجه‌های سیمرغ می‌خورد و می‌خوابید و بازی می‌کرد؛ تا اینکه دور از چشم مردم، بزرگ شد.

روزی، کاروانی از کنار آن کوه می‌گذشت. کاروانیان در آنجا جوانی را دیدند نیرومند، با قامتی بلند و مویی سپید که در دهانه‌ی غاری ایستاده بود.

این خبر، دهان به دهان، گشت تا به گوش سام رسید. همان شب، سام نیز به خواب دید که سواری آمد و مژده داد که پسرش، تندرست و نیرومند است. چون بیدار شد، موبدان را نزد خود خواند و از خواب خویش و خبر کاروانیان با آنان سخن گفت. همه او را از اینکه فرزند بی‌گناه خویش را از خود دور کرده بود، سرزنش کردند و به وی پند دادند که از پروردگار پوزش بطلبد و به جست‌وجوی فرزندش بشتابد.

سام و سران سپاه، به سوی البرز کوه، روان شدند. پس از پیمودن راهی دراز، به کوهی بسیار بلند رسیدند که آشیانه‌ی سیمرغ بر فراز آن بود. آنها جوانی بلند قامت را دیدند که گرد آشیانه می‌گشت. سام و همراهان راهی نیافتند که از کوه بالا بروند و خود را بدان جایگاه برسانند. سام، رو به آسمان کرد و به سبب کار ناپسند خود، از خدای بزرگ پوزش طلبید و خواست که فرزندش را به او باز گرداند.



سیمرغ، بادیدن مردم، دانست که به جست وجوی پسر آمده‌اند. پس رو به دستان کرد و گفت: «تا کنون مانند دایه‌ای مهربان، تو را پرورانده‌ام؛ حال که پدر به جست وجوی تو آمده، بهتر است نزد او باز گردی».

دستان با شنیدن این سخن سیمرغ، بسیار اندوهگین شد و گفت: «مرا از خود دور می‌کنی؟ مگر از من خسته شده‌ای؟».

سیمرغ در پاسخ گفت: «اگر با پدر بروی و شکوه و جلال دستگاه او را ببینی، خواهی دانست که آشیانه‌ی من دیگر جای تو نیست. از روی بی‌مهری نیست که تو را از خود دور می‌کنم؛ بلکه خواستار سرافرازی و بزرگی تو هستم. اکنون این پرهای مرا بگیر و پیوسته با خود داشته باش؛ هر گاه به یاری من نیازمند شدی، یکی از آنها را به آتش بیفکن. بی‌درنگ، به کمک تو خواهیم شتافت؛ اگر میل بازآمدن داشتی:

همان‌گه، بیایم چو ابرِ سیاه بی‌آزارت آرَم، بدین جایگاه».

آن‌گاه، سیمرغ پسر را برداشت و به پای کوه برد و به پدر سپرد. سام، جوانی را دید زورمند؛ که موهای سفید بلندش تا کمر آویخته بود. از دیدن او شاد شد و سپاس خدا را به جای آورد که گناهش را بخشیده و پسر را به او بازگردانده است.

سام، نام فرزند را «زال» گذاشت و جامه‌ای گران‌بها بر او پوشانید و با همراهان و سواران به راه افتاد. دشت از فریاد شادی سپاه و خروشیدن طبل و بانگ نای، به لرزه در آمد.

دلِ سام شد چون بهشتِ برین بر آن پاک فرزند، کرد آفرین

شاهنامه، فردوسی، با کاهش و بازنویسی

درک و دریافت

- ۱ چرا کودک را بر دامنه‌ی کوه البرز گذاشتند؟
- ۲ رفتار سام با سیمرغ چه فرقی داشت؟
- ۳ در این داستان، رفتار کدام شخصیت را نمی‌پسندید؟ چرا؟



حکایت



بوعلی و بانگِ گاو

یکی از بزرگان، بیمار شده بود، چنان که تصوّر می‌کرد، گاو شده است. پس همه روز، بانگ می‌کرد و این و آن را می‌گفت: «مرا بکشید که از گوشت من هریسه، نیکو آید».

کار او به درجه‌ای بکشید که هیچ نمی‌خورد و اطّبا در معالجت عاجز ماندند. سرانجام، خواجه ابوعلی سینا را آوردند تا او را علاج کند.

خواجه، قبول کرد و گفت: «گاو کجاست تا او را بکشم؟!».

جوان، همچو گاو، بانگی کرد، یعنی اینجا هستم!

خواجه بوعلی گفت: «او را به میان سرای آورید و دست و پای او را ببندید و بخوابانید».

بیمار چون آن شنید، بدوید و جلو آمد، و بر پهلوی راست، خُفت و پای او سخت بستند. پس خواجه بوعلی بیامد و کارد بر کارد مالید و نشست و دست بر پهلوی او نهاد، چنان که عادت قصابان باشد. پس گفت: «وَه! این چه گاو لاغری است! این را نمی‌توان کشت، علف دهیدش تا فربه شود».

پس، خواجه، برخاست و بیرون آمد و حاضران را گفت: «دست و پای او را بگشایید و خوردنی، آنچه فرمایم پیش او برید و او را گویند: بخور تا زود فربه شوی».

چنان کردند که خواجه گفت. خوردنی پیش او بردند و او می‌خورد، بدان امید که فربه شود، تا او را بکشند

پس، یک ماه سپری شد و چنان که خواجه بوعلی فرموده بود، کاملاً صحت یافت.

چهار مقاله، نظامی عروضی

مفهوم این حکایت با کدام مَثَل تناسب دارد؟



- ☐ قدر عافیت، کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.
- ☐ هر سخن جایی و هر نکته، مکانی دارد.
- ☐ بخور بخواب، کار من است؛ خدا نگاه دار من است.
- ☐ بخور تا توانی به بازوی خویش
- ☐ عقل سالم در بدن سالم است.

درس سیزدهم: روزی که باران می بارید

درس چهاردهم: شجاعت

درس پانزدهم: کاجستان



فصل پنجم

راه زندگی



چند روز بود که امید، بعد از ظهرها به دکان قاب‌فروشی پدر بزرگ می‌رفت و آنجا می‌نشست تا پدر بزرگ، بیاید. قاب‌های کوچک و بزرگ چوبی و فلزی، دیوارهای دکان را پوشانده بود. در بعضی از قاب‌ها، عکس‌های قشنگی دیده می‌شد. رهگذران، بی‌اختیار می‌ایستادند و آنها را تماشا می‌کردند.

امید برای کمک کردن به پدر بزرگ، صندلی کوچکی، زیر پا می‌گذاشت و با دستمال، قاب‌هایی را که دستش به آنها می‌رسید، تمیز می‌کرد. او از این کار بسیار لذت می‌برد؛ مخصوصاً از تمیز کردن قاب‌هایی که در آنها تصویری از باغ و بوستان و دشت و کوهستان بود. او از نگاه کردن به این تصویرهای زیبا، لذت می‌برد و با خود فکر می‌کرد که هیچ‌جا دیدنی‌تر و زیباتر از مغازه‌ی پدر بزرگ نیست.

در یکی از روزها، رهگذری پشت شیشه‌ی مغازه ایستاد. امید انتظار داشت که او هم مثل بسیاری از رهگذران، نگاهی

به قاب‌ها بیندازد و زود بگذرد؛ ولی او نرفت و آرام، وارد مغازه شد. امید که مشغول تمیز کردن قاب‌ها بود، از روی صندلی کوچک پایین آمد؛ دستمال را کنار گذاشت و پشت میز پدر بزرگ ایستاد و به آن مرد، سلام کرد.

مرد بلند قد و عینکی، پس از جواب دادن به سلام او، لبخندی زد و پرسید: «صاحب مغازه کجاست؟».

امید در حالی که به کیف چرمی قهوه‌ای رنگ مرد، نگاه می‌کرد، گفت: «قاب می‌خواستید آقا؟ من قیمت قاب‌های کوچک را می‌دانم، ولی اگر قاب بزرگ می‌خواهید، باید از پدر بزرگم پرسید».

— این دکان پدر بزرگ توست، پسرم؟

— بله، آقا.

— می‌خواهم پیغامی از من به پدر بزرگت برسانی.

— چه پیغامی؟

— به او سلام برسان و از قول من بگو: «مغازهی زیبایی دارید، ولی به نظر من این مغازه، چیزی کم دارد».

امید، نمی‌دانست چه جوابی بدهد که مرد، خداحافظی کرد و رفت؛ اما آهنگ صدای گرمش در گوش امید، همچنان شنیده می‌شد.

چند دقیقه بعد، پدر بزرگ آمد. روی صندلی نشست و پرسید: «چه خبر، پسرم؟ چند تا قاب فروخته‌ای؟». امید در حالی که به گوشه‌ای خیره شده بود، گفت: «چیزی نفروختم، ولی یک نفر آمد و برای شما پیغامی گذاشت».

پدر بزرگ پرسید: «کی بود؟ چی گفت؟».

امید که به میز تکیه داده بود، گفت: «او را نشناختم. تا به حال او را ندیده بودم. به شما سلام رساند و گفت که بگویم: مغازه‌ی زیبایی دارید ولی این مغازه، چیزی کم دارد».



پدر بزرگ تا این حرف را شنید، تکانی خورد و گفت: « یعنی چه؟ درست شنیده‌ای؟ او همین را گفت؟».

بله؛ همین را گفت؛ گفت: «که دکان شما چیزی کم دارد.»

پدر بزرگ، نگاهی به قاب‌های روی دیوار انداخت و زیر لب، گفت: «منظور او چه بوده است؟ چه چیزی کم دارد؟» بعد، رو به امید کرد و پرسید: «نگفت که باز هم می‌آید؟».

— حرفی نزد.

پدر بزرگ، آهی کشید و گفت: «خدا کند بیاید! دوست دارم بدانم که چه چیز کم داریم؟».



چند روز از آن ماجرا گذشت. عصر یک روز، باران به آرامی می‌بارید. امید و پدر بزرگ،

در دکان نشسته بودند. پدر بزرگ، قاب عکسی را روی میز گذاشت و سرگرم تمیز کردن آن شد. امید هم روی صندلی نشسته بود و کتاب «داستان‌های شاهنامه‌ی فردوسی» را می‌خواند. همه جا ساکت بود. ناگهان، نگاه امید به خیابان افتاد. همان مرد بلند قد، پشت شیشه‌ی بزرگ مغازه ایستاده بود.

امید با هیجان، ولی خیلی آرام گفت: «پدر بزرگ! پدر بزرگ! همان مرد». در این هنگام، مرد، دستگیره‌ی در را چرخاند و وارد دکان شد. لبخندی زد و سلام کرد. پدر بزرگ که به او خیره شده بود، جواب سلامش را داد و گفت: «بفرمایید. چیزی می‌خواستید؟».

سپس، پدر بزرگ، برای او صندلی گذاشت و گفت: «بفرمایید، بنشینید». مرد، روی صندلی نشست. کیف چرمی‌اش را باز کرد و کاغذ چهارگوش خوش‌رنگی از آن بیرون آورد.

روی کاغذ، نوشته شده بود: «یا صاحب الزمان، عَجَّلَ اللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ». مرد، کاغذ را روی میز گذاشت و گفت: «من، خوش‌نویس هستم و گه‌گاهی برای خودم کارهایی می‌کنم. این، یکی از کارهای من است».

پدر بزرگ با اشاره به امید گفت: «بیا پسر، ببینم می‌توانی بخوانی چه نوشته؟». امید و پدر بزرگ، آن چنان مشغول تماشا و غرق تفکر در آن نوشته، شدند که نفهمیدند آن مرد چه هنگام از مغازه خارج شد.

ناگهان، امید گفت: «پدر بزرگ...!»

پدر بزرگ از جا بلند شد و به طرف بیرون، روانه شد.

مرد، رفته بود. باران هم بند آمده بود و ابرها کم‌کم آسمان را ترک می‌کردند.

محمد میرکیانی، با اندکی تغییر 

درست و نادرست



- ۱ امید از تمیز کردن قاب‌ها بسیار لذت می‌برد.
- ۲ صبح یکی از روزها رهگذری پشت شیشه‌ی مغازه ایستاد.
- ۳ مرد خوش‌نویس تابلویی به مغازه‌ی پدر بزرگ هدیه کرد.

درک مطلب

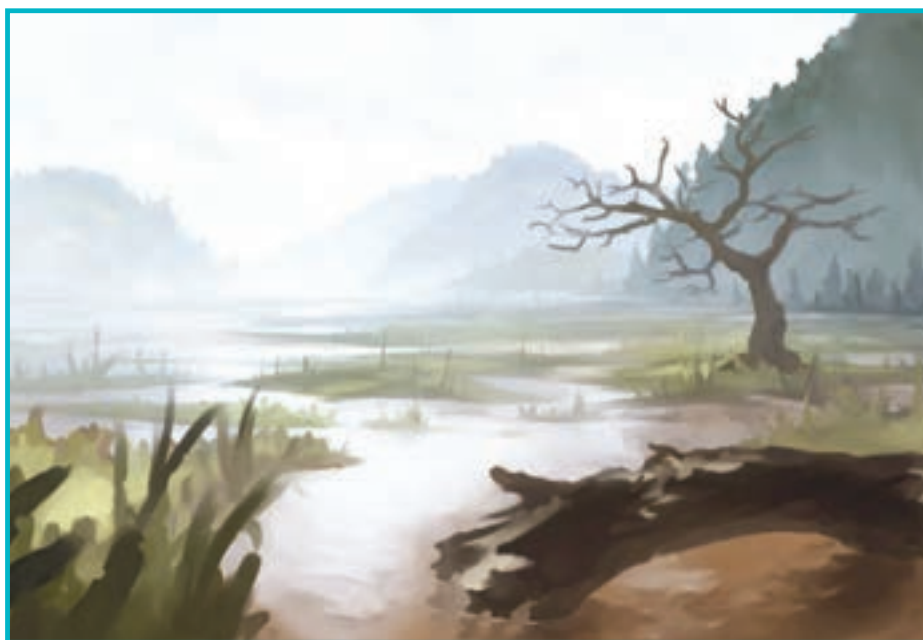


- ۱ منظور مرد از «دکان شما چیزی کم دارد» چه بود؟
- ۲ چرا پدر بزرگ و امید متوجه رفتن مرد از مغازه نشدند؟
- ۳ چرا امید فکر می‌کرد هیچ‌جا دیدنی‌تر و زیباتر از دکان پدر بزرگ نیست؟
- ۴

واژه‌آموزی



- من، خوش‌نویس هستم.
- خوش‌نویس، یعنی کسی که با خط خوش می‌نویسد.
- جلال آل احمد، داستان‌نویس معروف معاصر، داستان‌های خوبی نوشت.
- داستان‌نویس، یعنی کسی که داستان می‌نویسد.
- نمایشنامه‌نویس: یعنی کسی که متن نمایشنامه را می‌نویسد.
- برنامه‌نویس: یعنی کسی که برنامه را می‌نویسد.



۱ **خوب دیدن:** تصویرها را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.

۲ **اندیشیدن:** برای درک ارتباط میان اجزای تصویرها، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید، در ذهن خود

مرور کنید.

۳ **یافتن:** پس از درک محتوا و ارتباط میان اجزای تصاویر، تفاوت‌ها و شباهت‌های آن دو را مشخص کنید.

۴ **گفتن:** هر وقت آماده شدید، روی صندلی معلم بنشینید و درباره‌ی تفاوت‌ها و شباهت‌های تشخیص داده شده، برای دوستانتان

صحبت کنید.

بال در بال پرستوها

بخوان و حفظ کن



بال در بال پرستوهای خوب
جامه‌ای از عطر نرگس‌ها به تن

می‌رسد آخر، سوار سبز پوش
شالی از پروانه‌ها بر روی دوش



پیش پای او به رسم پیشواز
باغبان هم، باغبان نو بهار

ابر با رنگین کمان، پُل می‌زند
بر سر هر شاخه‌ای گل می‌زند



تا می‌آید، پرده‌ها از خانه‌ها
مرغ‌های خسته و پَر بسته هم

باز توی کوچه‌ها سر می‌کشند
از میان پرده‌ها پَر می‌کشند



در فضای باغ‌ها پُر می‌شود
هر کجا سرگرم صحبت می‌شوند

باز هم فواره‌ی گنجشک‌ها
شاخه‌ها دربارهی گنجشک‌ها



باز می‌پیچد میان خانه‌ها
می‌رسد فصل بهاری جاودان

بوی اسفند و گلاب و بوی عود
فصلی از عطر و گل و شعر و سرود

بیوک ملکی

خوانش و فهم



- ۱ شاعر چه ویژگی‌هایی برای «سوار سبزپوش» بیان کرده است؟
- ۲ منظور شاعر از «فواره‌ی گنجشک‌ها» چیست؟
- ۳ شعر را در گروه‌های دو نفره، هم صدا (هم نوا، هم آوا) بخوانید (هم‌خوانی کنید).

شجاعیت

درس چهاردهم

شجاعت، ترسیدن نیست بلکه آن است که انسان، بتواند در برابر حوادث و رنج‌ها و دشواری‌ها ایستادگی کند. از مشکلات نهراسد و راه‌های مناسب پیروزی بر آنها را جست‌وجو کند.

ترس، گاه نه تنها ناپسند نیست که بسیار پسندیده است. کسی که در هنگام رانندگی از سرعت بیش از اندازه می‌پرهیزد، کسی که از دوستی و همراهی با بدان خودداری می‌کند، آن که خود را از مکان‌های ناامن و خطرناک، دور می‌کند، نه تنها ترسو نیست که شجاع و دلیر، خوانده می‌شود.

شجاع، کسی است که از خطر و عاقبت کارهای بد بترسد؛ ولی دست و پای خود را گم نکند و با کمال متانت و آرامش، برای رویارویی با خطر، چاره‌جویی کند.

سربازی که در صحنه‌ی نبرد، وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهد، شجاع است. انسان شریفی که در شعله‌های آتش فرو می‌رود تا جان هم‌نوع خود را نجات دهد، شجاع است. سردار لشکری که با تدبیر و مهارت، فرمان عقب‌نشینی می‌دهد و سپاه خود را از خطر می‌رهاند، شجاع است.

آنچه ناپسند و نکوهیده است، این است که انسان، بی‌دلیل بترسد یا از ترس، قدرت تصمیم‌گیری و تفکر را از دست بدهد.

همه از زلزله، تصادف، غرق شدن، آتش سوزی، بیماری و میکروب می‌ترسند؛ اما این ترس آن‌گاه نکوهیده است که مثلاً شخص از خانه بیرون نرود تا مبادا حادثه‌ای برایش رخ دهد و...

این گونه افراد، ترسو هستند و هرگز در زندگی به موفقیت نمی‌رسند. برای رسیدن به موفقیت‌ها، همه به شجاعت نیازمندیم. گاه کاری را آغاز می‌کنیم و تا رسیدن به موفقیت چند بار شکست می‌خوریم. آن‌گاه از شکست نترسد و دلیل شکست خود را بیابد و راه را برای رسیدن به پیروزی ادامه دهد، شجاع است.

ریشه‌ی اصلی ترس‌های نادرست، در جهل و نادانی است. بعضی از تاریکی می‌ترسند و شب و تاریکی را پُر از پدیده‌های ترسناک می‌دانند.

آیا برای شما اتفاق افتاده است که از چیزی در تاریکی بترسید، اما وقتی چراغ را روشن کنید، به ترس خودتان بخندید؟

برخی، از پزشک و درمان می‌ترسند، در حالی که نمی‌دانند تلخی دارو و رنج



جراحی، سلامت آنها را تضمین می‌کند. خنده بر ترس‌های دروغین، گام اول به سمت شجاعت است.

انسان‌ها، افزون بر شجاعت و قدرت بدنی، به شجاعت دیگری هم نیازمند هستند؛ شجاعتی که به آن «شجاعت اخلاقی» می‌گویند.

شجاعت اخلاقی، آن است که حرف راست و درست بگوییم و در دفاع از آن، فداکار و نترس باشیم و اگر به چیزی آگاهی نداریم، بگوییم نمی‌دانیم.

نوشته‌ی استاد احمد بهمنیار، با کاهش و اندک تغییر

درست و نادرست

- ۱ کسی که از عاقبت کارها نترسد، شجاع است.
- ۲ در این روزگار به شجاعت و قدرت بدنی نیازمندیم.
- ۳ شجاعت نترسیدن از تمام حوادث و رنجهاست.

درک مطلب

- ۱ دو نمونه از ترس‌های پسندیده را بیان کنید.
- ۲ شجاع به چه کسی می‌گویند؟
- ۳ مردم روزگار ما به چه شجاعتی نیاز دارند؟ چرا؟
- ۴ گام اول به سمت شجاعت چیست؟
- ۵



گسترش واژه

به نمونه‌های زیر، توجه کنید:

راه + مناسب = راه مناسب

مکان + ناامن / خطرناک = مکان ناامن یا خطرناک

شجاعت + اخلاقی = شجاعت اخلاقی

لانه + زیبا = لانه‌ی زیبا

حالا با توجه به نمودار زیر، در گروه، گفت‌وگو کنید.

...	+	...	+	واژه	
شریف	+	—	+	انسان	= انسان شریف
نبرد	+	ی	+	صحنه	= صحنه‌ی نبرد
آتش	+	ی	+	شعله‌ها	= شعله‌های آتش

گاهی می‌توانیم با افزودن یک یا چند واژه به یک واژه‌ی دیگر، عبارت‌ها و ترکیب‌های جدیدی ایجاد کنیم.



قصه‌ی «صدای سکه» را با دقت گوش دهید و سپس درباره‌ی پرسش‌های زیر، گفت و گو کنید.

پرسش‌ها

- ۱ داستان با چه جمله‌هایی آغاز شده بود؟
- ۲ این داستان در چه مکان‌هایی اتفاق افتاده است؟
- ۳ هنگام شکستن هیزم‌ها توسط هیزم‌شکن، مردی که به دنبال او بود، چه می‌گفت؟
- ۴ هیزم‌شکن چه تصویری درباره‌ی مرد بیکار داشت؟
- ۵ چرا مرد بیکار از هیزم‌شکن تقاضای مزد کرد؟
- ۶ چرا مرد بیکار، هیزم‌شکن را نزد قاضی برد؟
- ۷ قاضی پس از شنیدن سخنان آن مرد، از هیزم‌شکن خواست تا چه چیزی را به او بدهد؟
- ۸ پس از آنکه قاضی سکه‌ها را بر زمین ریخت، مرد بیکار چه گفت؟
- ۹ قاضی در پاسخ به پرسش مرد بیکار، که چرا به جای سکه باید صدای سکه نصیب او شود، چه گفت؟

۱۰ محتوای این داستان، با کدام ضرب‌المثل، تناسب ندارد؟

- ☐ الف) برو کار می‌کن، مگو چیست کار.
- ☐ ب) مُزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
- ☐ ج) از کوزه همان برون تراود که در اوست.
- ☐ د) نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.

کاجستان

درس پانزدهم

در کنار خطوطِ سیمِ پیام
خارج از ده، دو کاج روییدند
سالیان دراز، رهگذران
آن دو را چون دو دوست می‌دیدند
روزی از روزهای پاییزی
زیر رگبار و تازیانه‌ی باد
یکی از کاج‌ها به خود لرزید
خم شد و روی دیگری افتاد
گفت: «ای آشنا، ببخش مرا
خوب در حال من، تأمل کن
ریشه‌هایم ز خاک، بیرون است
چند روزی، مرا تحمل کن.»
کاج همسایه، گفت با نرمی:
«دوستی را نمی‌برم از یاد،
شاید این اتفاق هم روزی

ناگهان از برای من افتاد».
مهربانی به گوشِ باد رسید
باد، آرام شد، ملایم شد
کاجِ آسیب دیده‌ی ما هم
گَم گَمک، پا گرفت و سالم شد.
میوه‌ی کاج‌ها، فرو می‌ریخت
دانه‌ها ریشه می‌زدند آسان
ابر، باران رساند و چندی بعد
دهِ ما، نام یافت «کاجستان» ...

محمدجواد محبت

درست و نادرست



- ۱ باد وقتی دید که ریشه‌های کاج از خاک بیرون هستند، آرام شد.
- ۲ دو کاج، سال‌های سال با هم دوست بودند.
- ۳ در یک روز پاییزی، باد شدیدی وزید.

درک مطلب



- ۱ علت آرام شدن باد، چه بود؟
- ۲ ده، چگونه به کاجستان تبدیل شد؟
- ۳ کاج همسایه در پاسخ به درخواست کمک دوستش چه گفت؟
- ۴ کدام بیت یا بیت‌های درس را بیشتر می‌پسندید؟ دلیل خود را بیان کنید.
- ۵

واژه‌آموزی



- چو / چون: یعنی مانند، مثل، همانند، همچون.
- شما را چون برادر خود می‌دانم. (مثل، مانند)
 - آن دو را چون دو دوست می‌دیدند. (مانند، مثل)
- چو / چون: یعنی به دلیل، به سبب، زیرا، وقتی که.
- چون باران می‌آمد، خیس شده بود. (به دلیل اینکه / چون که)
 - به مدرسه می‌روم، چون یادگیری را دوست دارم. (به دلیل اینکه، زیرا که)



بخوان و بیندیش



زیر آسمانِ بزرگ

روزی از روزها، پیرمردی به نوه‌اش گفت: «من دیگر پیر شده‌ام و مدّت زیادی از عمرم باقی نمانده است. دلم می‌خواهد پس از مرگم ثروتم به تو برسد؛ اما پیش از آنکه این ثروت مال تو شود، باید راز زندگی را پیدا کنی و برایم بیاوری.»





پسرک پرسید: «اما پدر بزرگ، برای یافتن آن، کجا را باید بگردم؟».
 پدر بزرگ جواب داد: «راز زندگی زیر این آسمان بزرگ است. تو آن را زیر همین
 آسمان بزرگ پیدا می‌کنی».

پسرک، راه سفر را در پیش گرفت. ابتدا او در سر راه خود، یک خودرو دید.
 از خودرو پرسید: «آیا در مسیری که می‌آمدی، از کنار راز زندگی عبور کردی؟».
 خودرو جواب داد: «نه، من هرگز از کنار راز زندگی عبور نکرده‌ام؛ اما چیزی هست
 که باید به تو بگویم: این مهم نیست که چند کیلومتر راه طی می‌کنی، بلکه باید همیشه
 این را به یاد داشته باشی که از کجا آمده‌ای».



پسرک از خودرو تشکر کرد و راهش را ادامه داد و عاقبت به یک درخت رسید.

پرسید: «آیا از آن بالا می‌توانی راز زندگی را ببینی؟»

درخت جواب داد: «من از این بالا می‌توانم نوک شاخه‌های درختان بلوط را ببینم؛ اما می‌خواهم نصیحتی به تو بکنم».

پسرک گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید. من به نصیحت‌های خوب، احتیاج دارم».

درخت گفت: «تو باید از محکم بودن ریشه‌هایت در زیر زمین مطمئن شوی، وگرنه، در برابر کمترین وزش باد، بلافاصله سرنگون خواهی شد».

پسرک، در ادامه‌ی سفرش با کشاورزی که در مزرعه‌ای کار می‌کرد، رو به رو شد. کشاورز گفت: «به نظر می‌رسد چیزی گم کرده‌ای؟».

پسرک نگاهی به دور و برش کرد و جواب داد: «من در جست و جوی راز زندگی هستم».

کشاورز گفت: «تو در اینجا راز زندگی را پیدا نمی‌کنی».

پسرک پرسید: «آیا شما خبر دارید که کجا را باید جست و جو کنم؟».

کشاورز چانه‌اش را خاراند و جواب داد: «مطمئن نیستم. اما اگر فکری به خاطرت رسیده است، بهتر است آن را مانند بذری که در زمین کاشته می‌شود، تصوّر کنی. بذر را بکار و آن را مراقبت کن. طولی نمی‌کشد که رشد می‌کند و محصولش را برداشت می‌کنی».

پسرک از شنیدن حرف‌های کشاورز کمی گیج شد و سپس به راهش ادامه داد.

پس از پیمودن مسافتی، به میدان یک شهر رسید که گروهی در حال اجرای موسیقی بودند.

پسرک از یکی از ویلون‌ها پرسید: «آیا تا به حال شنیده‌اید که خواننده‌ای ترانه‌ی راز زندگی را خوانده باشد؟».

ویلون جواب داد: «نه، نشنیده‌ام؛ اما احساس می‌کنم این راز باید جایی باشد. وگرنه چگونه من که فقط از یک تکه چوب با چهار سیم ساخته شده‌ام، می‌توانم آهنگ‌هایی چنین زیبا به وجود بیاورم؟».

حرف‌های ویلون به دل پسرک نشست. او به جست‌وجویش ادامه داد تا آنکه به ساحل رسید و روی ماسه‌ها نشست و به دریا خیره شد.

دریا گفت: «سختی‌های زندگی را هم مانند امواج دریا بدان که عمر کوتاهی دارند و سرانجام

روزی به پایان می‌رسند».

پسرک به جست و جویش ادامه داد و عاقبت با یک لاک‌پشت رو به رو شد.

پسرک گفت: «من به دنبال راز زندگی هستم».

لاک‌پشت گفت: «زمان را ... از دست ... نده ... چیزی را که به دنبالش هستی...

پیدا می‌کنی».

پسرک به خانه برگشت و روی تخت دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد.

تخت از او پرسید: «روز خوبی نداشتی، مگر نه؟».

پسرک جواب داد: «حق با توست».

تخت گفت: «کمی استراحت کن. هیچ کس تا به حال از کمی استراحت کردن، ضرر نکرده

است».

پسرک، برای مدتی کوتاه خوابید. وقتی بیدار شد، دست و صورتش را شست و دوباره به

راه افتاد تا به جست و جویش ادامه دهد. او با پای پیاده رفت و رفت، تا اینکه به یک حصار

رسید. پسرک به حصار تکیه داد و گفت: «من باید راز زندگی را پیدا بکنم».

حصار گفت: «راز زندگی که فقط یک چیز نیست. به من نگاه کن! هر کدام از این تکه‌های چوب

به تنهایی ارزشی ندارند؛ اما وقتی در کنار هم قرار می‌گیرند، یک حصار پر پیچ و خم می‌سازند که تا

هر جا هم ادامه داشته باشند، باز باهم هستند».

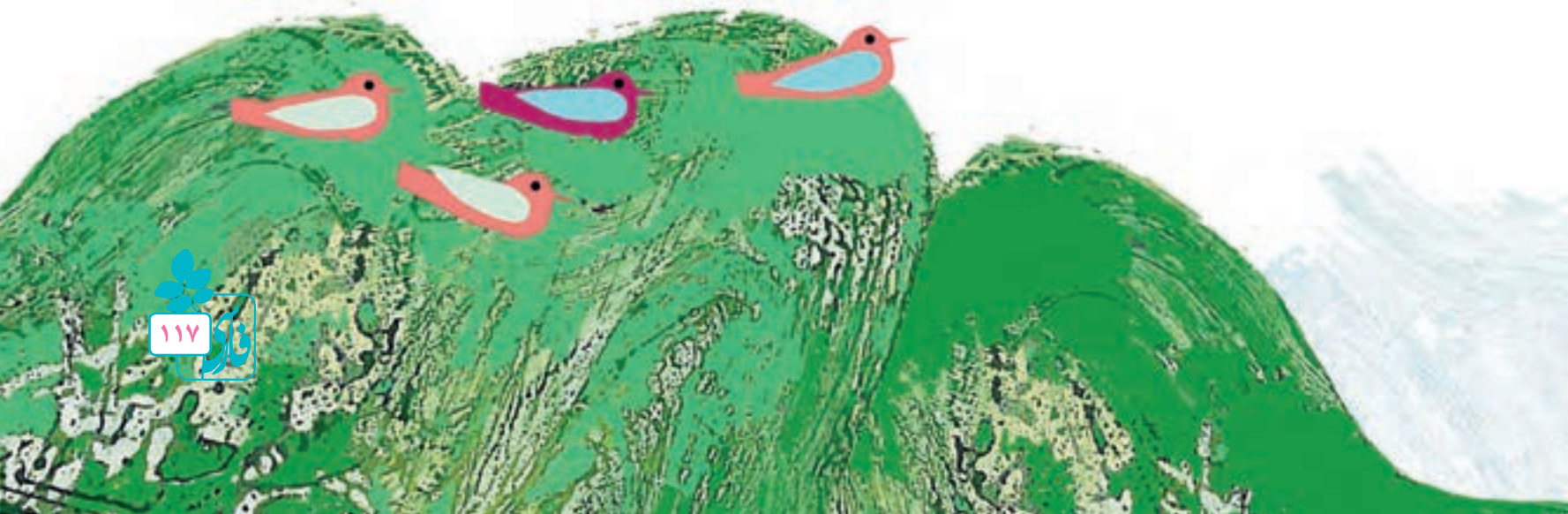



سر انجام، او یک مرد جوان شد... اما هنوز به جست و جویش ادامه می‌داد.

او پیش پدربزرگش رفت و گفت: «من همه جای دنیا را جست و جو کردم. من همه‌ی

قاره‌های دنیا را زیر پا گذاشتم.

با افراد بسیاری آشنا شدم. خیلی چیزها یاد گرفتم؛ اما راز زندگی را پیدا نکردم».





پدر بزرگ جواب داد: «اما تو، راز زندگی را پیدا کرده‌ای. همین
سفرت، خودش راز زندگی بود. در این سفر، تو تمام چیزهایی را که
برای لذت بردن از یک زندگی ارزشمند و پربار لازم است به دست
آورده‌ای!».

مرد جوان، لبخندی زد.

پیرمرد گفت: «اکنون همه‌ی ثروت من، ثروت توست».
آن وقت، نوه‌اش را در آغوش کشید و در حالی که به افق اشاره
می‌کرد، گفت: «آری، ثروت من زیر این آسمان بزرگ است. زیر این
آسمان بزرگ».

ترور رومین، ترجمه‌ی مجید عمیق





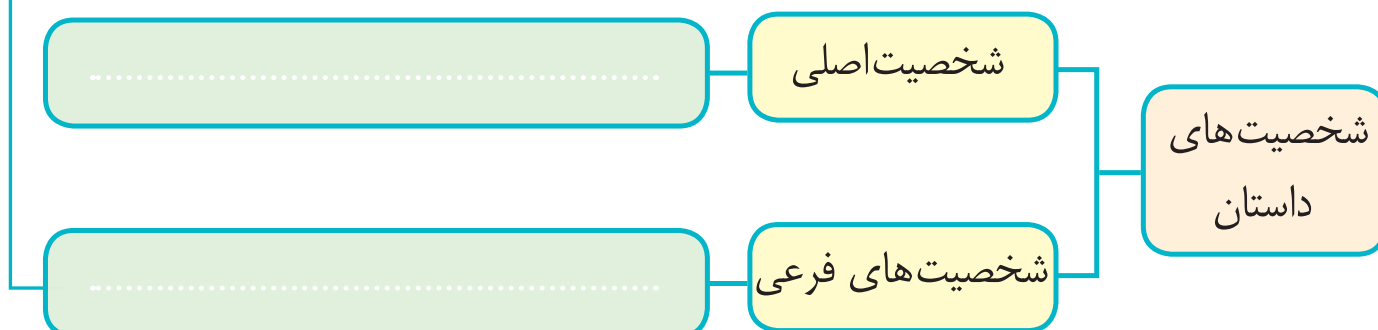
۱ کدام مَثَل با محتوای داستان هم‌خوانی دارد؟

- ☐ الف) هر کسی را بهر کاری ساختند.
- ☐ ب) هر که بامش بیش، برفش بیشتر.
- ☐ پ) نابُرده رنج، گنج میسر نمی‌شود.
- ☐ ت) درخت تو گر بار دانش بگیرد به زیر آوری، چرخ نیلوفری را
- ☐ ث) پیری و معرکه‌گیری.

۲ به نظر شما ثروت پدربزرگ چه بود؟

۳ منظور حصار از اینکه گفت: «راز زندگی فقط یک چیز نیست» چه بود؟

۴ شخصیت‌های داستان را بر اساس شکل زیر بیان کنید:





حکایت

حکمت

پادشاهی با غلامی در کشتی نشست و غلام، هرگز دریا ندیده بود و مِحْنَتِ کشتی نیازموده، گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد؛ چندان که ملاطفت کردند، آرام نمی‌گرفت و مَلِک از این حال، آزرده گشت. چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، مَلِک را گفت: «اگر فرمان دهی، من او را به طریقی، خاموش گردانم».

گفت: «غایت لطف و کرم باشد».

بفرمود تا غلام به دریا انداختند.

باری چند، غوطه خورد؛ جامه‌اش گرفتند و سوی کشتی آوردند. به دو دست در سکان کشتی آویخت. چون بر آمد، به گوشه‌ای بنشست و آرام یافت.

مَلِک را پسندیده آمد، گفت: «در این، چه حکمت بود؟».

گفت: «اول، مِحْنَتِ غرقه شدن، نچشیده بود و قدرِ سلامتِ کشتی نمی‌دانست».

سعدی، «گلستان»، باب اول «در سیرت پادشاهان»

پس از گفت و گو درباره‌ی مَثَل‌های زیر، مشخص کنید، مفهوم حکایت با کدام ضرب المَثَل‌های

زیر، تناسب دارد؟

- | | |
|---|---|
| <input type="checkbox"/> از هر دست بدهی از همان دست هم می‌گیری. | <input type="checkbox"/> هر که بامش بیش، برفش بیشتر. |
| <input type="checkbox"/> زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد. | <input type="checkbox"/> سواره، خبر از حال پیاده ندارد. |
| <input type="checkbox"/> قدر عافیت، کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. | <input type="checkbox"/> خواستن، توانستن است. |

درس شانزدهم: وقتی بوعلی، کودک بود

درس هفدهم: کار و تلاش

نیایش

فصل ششم

عمر و کار

دستی بودی دستی بودی دستی بودی

درس شانزدهم



شوهر مهربان، دست ستاره، همسر ناتوان خود را که تازه از
بستر بیماری برخاسته بود، در دست داشت و خداوند را به خاطر
بهبودی او شکر می کرد و می گفت: «اینک به شکرانه‌ی این رحمت
الهی، باید گوسفندی را که نذر کرده‌ایم، قربانی کنیم و به نیازمندان
بدهیم...» و آن گاه به اتاق دیگر اشاره کرد و افزود: «حسین از همان
سپیده‌دم، سر در کتاب دارد... اکنون باید بروم و به پرسش‌هایش
پاسخ دهم».

ستاره به سیمای همسرش عبدالله، خیره شد و گفت: «چرا با حسین این اندازه، سر و کله می‌زنی؟ باید بگذاریم بیشتر به بازی برود. اندک اندک که حالم بهتر شود، نماز را هم یادش می‌دهم».

عبدالله، لبخندی زد و گفت: «همه می‌دانند که تو مادر دلسوز و همسر مهربانی هستی، اما از این‌پس، درس و مشق حسین را به خود من و آموزگارش واگذار کن».

من نمی‌خواهم حسین را از تو دور کنم، یا رنج‌های فراوانت را نادیده بگیرم، بلکه می‌خواهم بگویم که از این‌پس، من دیگر توانایی، فرصت و آگاهی آن را ندارم که به حسین چیزی بیاموزم، باید برایش آموزگاری بیاوریم.

— این چه سخنی است؟ آموزگار برای چه؟ او تازه الفبا و چند سوره از قرآن را آموخته است.

— بانوی من! او، کارش از این حرف‌ها گذشته. در این مدت که بیمار بودی، او خواندن و نوشتن پارسی را به خوبی فرا گرفت و به آموختن قرآن پرداخت. اکنون می‌گوید «معنی این واژه‌ها چیست؟ چرا نباید معنی این آیه‌ها را که می‌خوانم بدانم؟ باید معنی قرآن را به من بیاموزی!»

اشک شوق از دیدگان ستاره، فرو ریخت و گفت: «ای خدای بزرگ، این پسرک نازنین من، در این دو سه ماهه، راه چند ساله را پیموده است؟ من که باور نمی‌کنم. نکند، برای دل‌خوشی من این سخنان را می‌گویی؟».

— هرگز، چنین نیست؛ شاید، این بیماری ناگهانی و دلبستگی بی‌اندازه‌ی حسین به شما، سبب جهش و پیشرفت حیرت‌آور او شده باشد، اما حقیقت دارد.

در حالی که دانه‌های اشک از دیدگان بر چهره‌ی بی رنگ ستاره، فرو می‌چکید،
با شگفتی پرسید: «چه طور بیماری من، سبب این همه پیشرفت حسین شده
است؟»

عبدالله برخاست و نگاهی به بیرون افکند و گفت: «هنگامی که به سفارش
طیب، حسین را از پیش تو به اتاق دیگر بردیم و او دانست که باید یک چندی
از مادرش دور باشد، از طیب پرسید: «چرا گفتید به بالین مادرم نروم؟»
طیب پاسخ داد: «چون او بیمار است و اگر پیش او بمانی، ممکن است، تو هم
بیمار شوی.»

دوباره، حسین پرسید: «چرا مادرم بیمار شده؟ و چگونه می‌تواند مرا هم بیمار
کند؟»

طیب حیرت زده می‌کوشید با پاسخ‌های ساده و کودکانه او را آرام کند، اما حسین
دست بردار نبود.

طیب، کمی اندیشید و گفت: «برای شناختن بیماری‌ها و درمان آنها، باید سال‌ها علم
آموخت و تجربه اندوخت. خوب دیدن و خوب گوش دادن و فکر کردن،
سرآغاز دانایی است.»

با شنیدن این سخنان، برقی در چشمان حسین درخشید، سرش را بلند کرد و
با غرور پرسید: «پس اگر من هم در همه چیز، خوب دقت کنم و دانش بیدوزم،
بیماری‌ها را می‌شناسم؟»

پزشک با روی گشاده پاسخ داد: «آری جانم!».

— آن وقت اگر مادرم بیمار شد، می‌توانم او را درمان کنم؟

— آری فرزندم، چنین است. تو بسیار باهوش و کنجکاوی و اگر بکوشی،
دانشمندی بزرگ و پزشکی نامدار خواهی شد. اما اکنون آسوده خاطر باش،

چون مادر، به زودی شفا می‌یابد. هر بیماری و دردی دوره‌ای دارد که باید بگذرد،
ما کوشش خود را می‌کنیم و از خداوند یاری می‌جوییم.

— می‌شود کاری کنیم تا دیگر مادرم بیمار نشود و من از او دور نمانم؟

طیب با کمی تأمل، پاسخ داد: «اگر طیب ماهر شدی، خواهی دانست فرزندم».
همچنان که عبدالله، این رویداد را نقل می‌کرد، ستاره با هیجان، چشم به دهان
او دوخته بود و از شنیدن این ماجراها، دم به دم حالش بهبود می‌یافت. عبدالله
که متوجه این دگرگونی شادی‌آفرین شده بود، دوباره، کنار بسترش نشست و
ادامه داد: «آری، بانوی من. از آن زمان، گویی حسین راه خود را یافته، شب و روز
نمی‌شناسد و دست از خواندن، نوشتن و پرس‌وجو بر نمی‌دارد. من از کوشش و
پشتکار او به ستوه آمده‌ام. سر و کله زدن و پاسخ پرسش‌های پی در پی حسین
را دادن، تاب و توان می‌خواهد. باید هرچه زودتر از استادان، یاری بجوییم».

ستاره که از شادی و هیجان، آرام و قرار از کف داده بود، گفت: «پروردگارا، از
مهربانی‌ها و لطف تو سپاس گزاریم و تو را شکر می‌گوییم که فرزندی دانا به ما
بخشیده‌ای. ای خدای مهربان، این فرزند خوب و دانا را برای ما حفظ فرما!».

از کتاب «مرد هزار ساله»، رضا حجت، با کاهش، تغییر و افزایش

درست و نادرست



- ۱ حسین با شنیدن پاسخ‌های ساده، آرام می‌شد.
- ۲ طبیب می‌کوشید با پاسخ‌های ساده و کودکانه او را آرام کند.
- ۳ تلاش حسین، حتی در زمان بیماری مادر هم، چشمگیر بود.

درک مطلب



- ۱ دو راه دستیابی به شناخت و آگاهی، کدام است؟
- ۲ شما چه شباهتی بین خود و حسین (ابن سینا) می‌بینید؟
- ۳ علت حیرت طبیب در برابر پرسش‌های حسین چه بود؟
- ۴ این درس، چه پیامی دارد؟
- ۵

دانش زبانی



خوب دیدن

در درس‌های پیش درباره‌ی اهمّیت «خوب گوش دادن» مطالبی آموختیم. اکنون با یکی دیگر از راه‌های دانش‌اندوزی و یادگیری آشنا می‌شویم. دیدن، نگاه کردن و به ویژه «خوب دیدن»، گام بسیار مهمّی برای آشنا شدن با پدیده‌ها و رسیدن به دانایی است. ببینیم و در دیده‌ها دقّت کنیم، شناخت ما دقیق‌تر و کامل‌تر می‌شود. در درس اوّل هم آموختیم که با دقّت درآفرینش خدای بزرگ و خوب دیدن، درک و فهم بهتری نسبت به آفرینش، پیدا می‌کنیم.

شنیدن، کی بود مانند دیدن؟



۱ خوب دیدن: تصویرها را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.

۲ اندیشیدن: برای درک ارتباط میان اجزای تصویرها، فکر کنید و مطالبی را که از تصویرها برداشت کرده‌اید، در ذهن خود مرور کنید.

۳ یافتن: پس از درک محتوا و ارتباط میان اجزای تصویرها، سیر داستانی آن را مشخص کنید.

۴ گفتن: هر وقت آماده شدید، روی صندلی معلم بنشینید و درباره‌ی موضوع انتخاب شده، برای دوستانتان صحبت کنید.

۵ سنجیدن: نظرتان را در مورد شنیده‌ها در سه بخش بیان کنید :

■ الف: بیان بخش‌های خوب ■ ب: اشاره به کاستی‌ها ■ پ: پیشنهادها

چشمه و سنگ

بخوان و حفظ کن



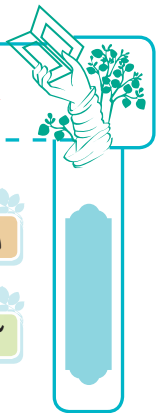
جدا شد یکی چشمه از کوهسار
 به نرمی، چنین گفت با سنگِ سخت:
 گران سنگِ تیره دلِ سخت سر
 نجیبدم از سیلِ زور آزمای
 نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد
 بسی کند و کاوید و کوشش نمود
 برو کارگر باش و امیدوار
 گرت پایداری است در کارها
 به ره گشت، ناگه به سنگی دچار
 «کرم کرده، راهی ده ای نیک بخت!»
 زدش سیلی و گفت: «دور ای پسر
 که ای تو، که پیش تو جُنیم ز جای؟»
 به کندن در استاد و ابرام کرد.
 کز آن سنگِ خارا، رهی برگشود...
 که از یأس، جز مرگ، ناید به بار
 شود سهل، پیش تو دشوارها.

محمّد تقی بهار (ملک الشعرا)


خوانش و فهم

۱ در متن شعر، «چشمه» و «سنگ» با چه ویژگی‌هایی توصیف شده‌اند؟

۲ خوانش بیت دوم و چهارم چه تفاوتی با هم دارد؟ چرا؟





درس هفدهم 

کار و تلاش

به راهی در، سلیمان دید موری
به زحمت، خویش را هر سو کشیدی
ز هر گردی، برون افتادی از راه
چنان بگرفته راه سعی در پیش
به تندی گفت: «کای مسکین نادان
بیا زین ره، به قصر پادشاهی
چرا باید چنین خونابه خوردن
ره است اینجا و مردم رهگذارند
مکش بیهوده این بارِ گران را
بگفت: «از سور، کمتر گوی با مور
نیفتد با کسی ما را سر و کار
مرا امید راحت‌هاست زین رنج
گرت همواره باید کامکاری
مرو راهی که پایت را ببندند
که تدبیر، عاقل باش و بینا
بکوش اندر بهارِ زندگانی

که با پای ملخ می‌کرد زوری
وزان بار گران، هر دم خمیدی
ز هر بادی، پریدی چون پَرِ کاه
که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
چرایی فارغ از مُلک سلیمان؟
بخور در سفره‌ی ما، هر چه خواهی
تمام عمرِ خود را بار بردن
مبادا بر سرت پایی گذارند
میازار از برای جسم، جان را
که موران را، قناعت خوشتر از سور
که خود، هم توشه داریم و هم انبار
من این پای ملخ، ندهم به صد گنج».
ز مور آموز، رسم بُردباری
مکن کاری که هُشیاران بخندند
ره امروز را مسپار فردا
که شد پیرایه‌ی پیری، جوانی

پروین اعتصامی



درست و نادرست

- ۱ بار سنگین، پشت مور را خمیده کرده بود.
- ۲ حضرت سلیمان رفتار مورچه را تحسین کرد.
- ۳ مورچه، بُردبار و قانع بود.

درک مطلب

- ۱ سلیمان، مور را از چه اتفاقی ترساند؟
- ۲ وقتی که سلیمان مور را دید، او به چه کاری مشغول بود؟
- ۳ چرا مور دعوت سلیمان را نپذیرفت؟
- ۴ چه زمانی برای تلاش و کوشش مناسب است؟
- ۵ مور، چه کاری را بهتر می‌دانست؟
- ۶ شما با نظر مور موافقید یا سلیمان؟ دلیل بیاورید.
- ۷

واژه‌آموزی

ترتیب واژه‌ها در جمله

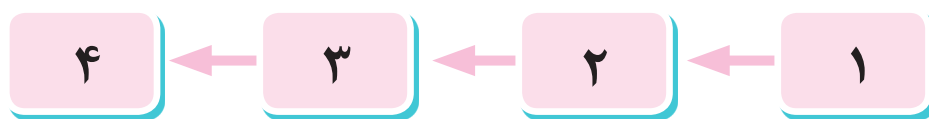
به ترتیب قرار گرفتن واژه‌ها در جمله‌های زیر، توجه کنید :

- 🐜 سلیمان در راهی، موری دید. 🐜 از هر گردی، از راه، بیرون می‌افتاد.
- 🐜 آن چنان، راه سعی در پیش گرفت. 🐜 از این راه، به قصر پادشاهی بیا.

اکنون ترتیب قرار گرفتن همان واژه‌ها را در حالت شعر ببینید.

🌸 به راهی در، سلیمان دید موری 🌸 ز هر گردی، برون افتادی از راه
🌸 چنان بگرفته راه سعی در پیش 🌸 بیا زین ره به قصر پادشاهی

همان گونه که در این نمونه‌ها دیدید، در شعر، جای واژه‌ها تغییر کرده است. یعنی نظم و ترتیبی که در نوشته‌ی عادی داشتند، در شعر رعایت نشده است. ترتیب ساده‌ی قرار گرفتن واژه‌ها، در نثر، مانند نمونه‌ی زیر است.



اما در شعر، ترتیب قرار گرفتن واژه‌ها، دگرگون می‌شود:
به طور مثال:



نمایش

داستان درس «کار و تلاش» را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید. برای اجرای مناسب و جذاب‌تر، لازم است به نکات زیر، توجه شود:

۱. **صحنه پردازی:** فضای مناسب برای اجرا و تناسب آن با محتوا، طراحی شود.
۲. **انتخاب نقش:** پس از بررسی و بازخوانی داستان، یکی از شخصیت‌ها را انتخاب کنید.
۳. **اجرای نمایش:** پس از تعیین نقش، هر فردی با رعایت ویژگی‌های شخصیت مورد نظر، مسئولیت خود را به نمایش می‌گذارد.
۴. **نقد و بررسی:** پس از پایان نمایش، درباره‌ی چگونگی اجرای نقش هر فرد، در گروه بحث و گفت‌وگو شود و سرانجام جمع‌بندی مباحث، ارائه گردد.

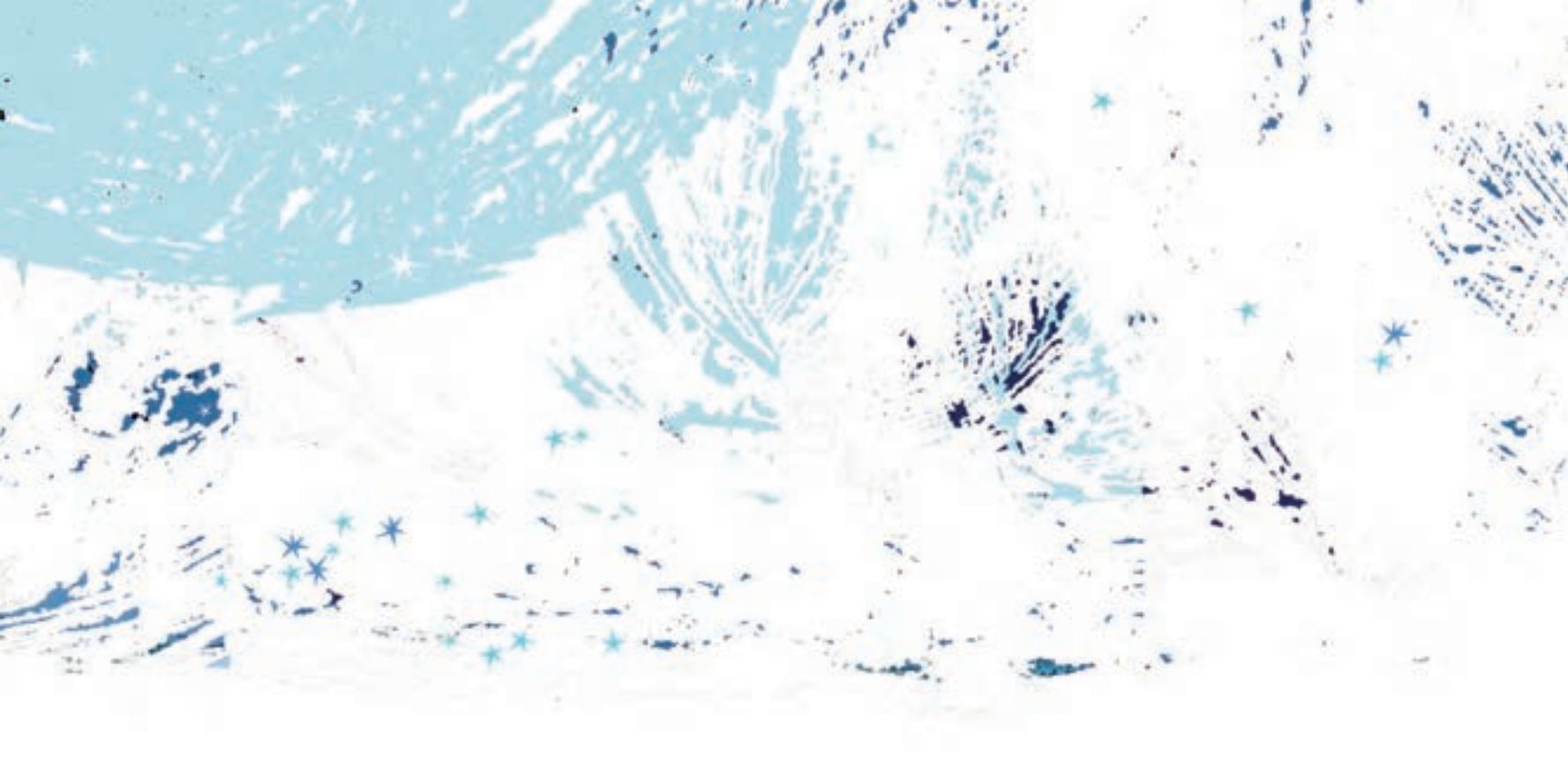
بخوان و بیندیش



همه چیز را همگان دانند

ریحانه، دختر حسین خوارزمی و شاگرد
ابوریحان بیرونی، می‌گوید: «سال‌ها آرزویم بود
که دوباره چهره‌ی زیبای معلّم را ببینم؛ در
برابزش، با احترام، بنشینم و پاسخ پرسش‌هایم را
از زبان او بشنوم. در آن هنگام، چهارده ساله بودم.





مدّت‌ها از آن زمان می‌گذرد. اینک پس از سال‌ها در پیشگاه معلّم حضور یافته‌ام تا اگر قبول کند، از زندگانی و فراز و نشیب‌های آن، برایم بگوید و مرا آگاه سازد که چگونه به این جایگاه با ارزش رسیده است؟»

ابوریحان در پاسخ شاگردش، ریحانه، می‌گوید: «پدر و مادرم که رحمت حق بر آنان باد، شوق آموختن را در من به وجود آورده بودند. در شش سالگی به مکتب رفتم. در آنجا خواندن و نوشتن یاد گرفتم و سوره‌های کوچک قرآن را از بر کردم. نخستین روز درس، برایم بسیار شیرین و خاطره‌انگیز بود.

مادرم، مهرانه، پس از آنکه بهترین لباس را بر من پوشاند، مرا از زیر قرآن گذراند. پدرم، استاد احمد، دستم را گرفت و مرا تا مکتب‌خانه، همراهی کرد. در طول راه، آداب رو به رو شدن با معلّم را به من آموخت.

مکتب‌دار که پدرم را می‌شناخت، با شنیدن صدای او از جای برخاست، جلوآمد و با او احوالپرسی کرد. من به نشانه‌ی احترام، دست مکتب‌دار را بوسیدم؛ او نیز صورت مرا بوسید و جایی در کنار خود برای من معین کرد.

آن روز و آن نگاه‌های پر مهر معلّم، هیچ‌گاه از نظرم دور نمی‌شود. همیشه هنگام نماز، برای چندکس دعا می‌کنم که یکی از آنان، نخستین معلّم، آموزگارم در این مکتب است. درس او برای من زمزمه‌ی محبّت بود. اگرچه خیلی طول نکشید، اما بسیار اثرگذار و ماندگار بود. یک سال در آن مکتب ماندم و در آنجا، شوق یادگیری و علاقه‌ی من به مطالعه، بیشتر شد.

پس از آنکه پدرم بر اثر بدگویی حسودان، از دربار خوارزم شاه رانده شد؛ ناچار به روستایی بیرون از خوارزم رفتیم، مدّتی از مکتب دور شدم، ولی پدرم معلّم قرآن و حساب و هندسه‌ی من شد، تا آنکه به مکتب آنجا رفتیم؛ مهارت خواندن، نوشتن و حساب کردن را آموختم. معلّم مکتب خیلی برایم زحمت کشید و مرا با دانش اخترشناسی، ریاضی و حکمت آشنا کرد. او اجازه داد که از کتاب‌هایش استفاده کنم. پدرم نیز چندین جلد کتاب ریاضی و ستاره‌شناسی داشت. این کتاب‌ها مرا به مطالعه، خودآموزی و یادگیری علاقه‌مند کردند. اما همیشه زندگی به یک حال نمی‌ماند و همواره به دلخواه ما نخواهد بود، زندگی مانند آسمان، گاهی آفتابی و گاهی ابری است. در یکی از همین روزها پدرم را از دست دادم. از آن پس، بخشی از وظایف پدر، به عهده‌ی من گذاشته شد؛ ناگزیر، نان‌آور خانه و یاورِ مادر شدم و در نوجوانی به جای پدر به کار کشاورزی روی آوردم و چرخ زندگی را گرداندم.

شوق به آموزش و یادگیری، خاطره‌ی نخستین روز مدرسه، رفتار پسندیده‌ی اوّلین معلّم و لطف خداوند، راهنمایم شدند. مردم کوچه و بازار، آموزگارم و طبیعت، کتابم شد؛ تمام تلاشم، جُست‌وجوی راز آفرینش و رسیدن به جایگاه ارجمند انسانی شد.

در این راه، پیش می‌رفتم و از همه‌کس، از همه‌جا و همه چیز می‌آموختم. همیشه چشم‌هایم برای دیدن و گوش‌هایم برای شنیدن، باز بود. برای کسب علم و معرفت، نزد بسیاری از بزرگان رفتم؛ شاگردی کردم؛ رنج‌ها کشیدم و چیزها آموختم.

در سراسر عمرم، هیچ‌گاه در روز نخواستیدم، هیچ روزی را جز نوروز و مهرگان، بدون کار نگذرانده‌ام. در هر نوبت، به اندازه‌ی نیاز بدن و برای حفظ سلامت، غذا خورده‌ام و هرگز پُرخوری نکرده‌ام و دانستم که ما برای خوردن و خُفتن آفریده نشده‌ایم.

در سال ۴۰۹ قمری، سلطان محمود غزنوی، عزم سفر به هند کرد و من نیز همراه او شدم و از این فرصت به دست آمده، استفاده کردم و زبان مردم آن سرزمین را فراگرفتم. با عالِم‌ان

و مردم عادی آن دیار، گفت و گو کردم و در این گفت و گوها توانستم بخشی از فرهنگ و تمدن ایران را به آنان بشناسانم. من از آن زمان که خود را شناختم، هیچ گفته یا نوشته‌ای را بدون تحقیق نپذیرفته‌ام و باور نکرده‌ام؛ به تحقیق و پژوهش، سخت علاقه مند بودم و تا به درستی موضوعی مطمئن نمی‌شدم، آن را نمی‌نوشتم. هیچ‌گاه از پرسیدن و جست‌وجو کردن روگردان نبوده‌ام و همیشه از دانایان پرسش‌ها کرده‌ام. پرسیدن، راه خردمندانه‌ی رسیدن به دانش و معرفت است.

چه بسا چیزهایی که شما نمی‌دانید و دیگران می‌دانند. نوجوانان و جوانان نیز به نکته‌هایی توجه دارند که ممکن است پاسخ آنها در هیچ کتاب و نوشته‌ای نباشد، این است که پیران و بزرگان ما گفته‌اند: همه چیز را همگان می‌دانند و همگان، هنوز از مادر زاده نشده‌اند. همیشه باید پرسشگر باشیم و با پرسش‌های خود، راه ورود به سرزمین‌های ناشناخته‌ی علم و دانش را کشف کنیم.

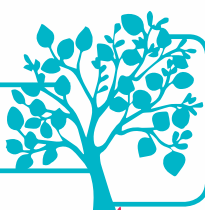
من اگرچه، چند سالی از «ابوعلی سینا» بزرگ‌تر بودم، ولی زیرکی و هوشمندی او را باور داشتم و به او احترام می‌گذاشتم.

 **ابوریحان و ریحانه، اسفندیار معتمدی، با کاهش و تغییر**

درک و دریافت

- ۱ منظور از «همه چیز را همگان دانند» چیست؟
- ۲ مکتب خانه‌ها را با مدرسه‌های کنونی مقایسه کنید.
- ۳ چه چیزهایی راهنمای ابوریحان برای موفقیت بودند؟
- ۴ راه ورود به سرزمین‌های ناشناخته، چیست؟
- ۵ جمله‌ی «همه جا محل یادگیری است» یعنی چه؟

حکایت



جوان و راهزن



جوانی، آرزوی رفتن به خانه‌ی کعبه را در دل داشت؛ اما به سبب عشق و محبت زیادی که به مادرش داشت، نمی‌توانست او را ترک کند. پس از درگذشت مادر، پولی فراهم آورد و راهی سفر حج شد.

هنوز راه زیادی نرفته بود که راهزنی به او رسید و گفت: «چه قدر سگه همراه خود داری؟». جوان که بسیار پاک و صادق بود، گفت: «درست، پنجاه دینار با خود دارم که توشه‌ی سفر من است».

راهزن سگه‌ها را برداشت و شمرد و همه‌ی آنها را به جوان، بازگرداند و گفت: «راست‌گویی تو باعث شد که من از کار ناپسند خود شرمند شوم و از این پس، دست به راهزنی نزنم. اکنون حاضرم اسب خود را به تو دهم تا با آن به سفر حج بروی».

مرد جوان پذیرفت که با او هم سفر شود. پس از آن، سال‌های سال مانند دوستان صمیمی و یک دل، همراه و هم نشین بودند.

سُبْحَةُ الْاَبْرَارِ، جامی

این حکایت با کدام یک از مَثَل‌ها ارتباط دارد؟

- | | |
|---|--|
| <input type="checkbox"/> تا تنور گرم است نان را بچسبان. | <input type="checkbox"/> تنبل نرو به سایه، سایه خودش می‌آیه. |
| <input type="checkbox"/> سنگ مُفَت، گنجشک مُفَت. | <input type="checkbox"/> تهی پای رفتن، به از کفش تنگ. |
| <input type="checkbox"/> بادآورده را باد می‌برد. | <input type="checkbox"/> راستی، راه نجات است. |
| <input type="checkbox"/> داشتم داشتم حساب نیست، دارم دارم حساب است. | |



نیایش

این درختانند همچون خاکیان دست‌ها بر کرده‌اند از خاکدان
با زبانِ سبز و با دستِ دراز از ضمیرِ خاک، می‌گویند راز

مثنوی معنوی، جلال الدّین محمّد مولوی، دفتر اوّل

یا رب، لطف و رحمت خود را از ما بازگیر.
دل‌های ما را به پرتو معرفتِ خود، روشن دار.
پروردگارا، ما را بدان نوری پیور که بندگان نیک خود را پروردی.
ملّکا، غافلان را به لطف خود، بیدار گردان.

فیه ما فیه، جلال الدّین محمّد مولوی



واژه‌نامه



ایثار: دیگری را بر خود ترجیح دادن، گذشت کردن از حق خود، از خود گذشتگی.



با خاک یکسان کرد: همه چیز را نابود کرد، از بین برد.

باختر: مغرب

بادِ مهرگان: باد پاییزی

بالین: رختخواب، بستر، آنچه هنگام خواب زیر سر می گذارند.

بحر: دریا

بدرقه کردن: همراهی کردن، همراهی کردن مهمان یا مسافر.

بر سانِ شید: به مانند خورشید، مانند آفتاب، سان: مثل و مانند، شید: خورشید، روشنایی، آفتاب.

بر فراز: بر بالای، بلندی.

برافراشته: بالا برده، پرچی که بالا برده شده باشد.

برانگیزد: به پا کند، به جنبش درآورد.

برانی: دور کنی، طرد کنی

بردباری: شکیبایی، صبر.

برنا: جوان

بستد: گرفت

بفکند خوار: با خفت و ذلت دور انداخت.

بلند آوازه: مشهور، معروف

إبرام: پافشاری کردن در کاری، اصرارداشتن.

اخترشناس: ستاره شناس، مُنجم

ازیرا: زیرا که، برای اینکه

اشارت: اشاره، نشان دادن

أطبّا: جمع طبیب، پزشکان

اعتماد: اطمینان و تکیه به کسی یا چیزی داشتن.

افزون: بیش، بیشتر، زیاد، بسیار.

أفق: کناره، کرانه‌ی آسمان، خطّی که به نظر می‌رسد در محلّ تقاطع زمین و آسمان وجود دارد.

امپراتور: پادشاه نیرومندی که بر سرزمین‌ها و قلمروهای وسیعی سلطنت می‌کرد.

امکانات: ابزارها، وسایل و شرایط مناسب برای دستیابی به چیزی.

أنجم: ستارگان، جمع نجم

اندرون: درون، داخل

اندوختن: جمع کردن و پس انداز کردن، ذخیره کردن.

إن شاء الله: اگر خدا خواهد، اگر ایزد بخواهد.

انگار: مثل اینکه، گویی که، به نظر می‌آید.

اوضاع: شرایط، وضعیت.

اهالی: ساکنان، مردم، گروهی از انسان‌ها که در

جایی ساکن هستند، مردم جایی معین.

اهتزاز: جنبش، حرکت.

بُن: بوته ، ریشه، درخت

بُنیان نهاد: پایه گذاری کرد، بنا کرد، تأسیس کرد.

بُورزد: ورزش کند، ورزیده شود.

بوم و بر: سرزمین، آب و خاک

بوم: زادگاه، سرزمین، زیستگاه

به جان خرید: پذیرفت، با جان و دل قبول کرد.

به ستوه آمده‌ام: خسته شده‌ام، آزرده شده‌ام.

به نرمی: به آرامی، آهسته

به‌نومیدی گرایید: ناامید شد، دل سرد شد، پشیمان شد.

بهبودی: تندرستی و سلامت، خرمی و سالم بودن،

بهبتر شدن حال بیمار.

بهروزی: نیک‌بختی، خرمی، خوش‌بختی.

بهره گیرند: به کار بگیرند، سود ببرند، استفاده کنند.

بهشت برین: بهشت آسمان

بِهَل: رها کن، بگذار

بی‌آزارت: بی‌آزار تو، بدون زحمت دادن به تو.

بی‌باکانه: شجاعانه، بدون بیم و هراس کاری کردن.

بیکران: بی‌پایان، بی‌مرز، بسیار گسترده

بیندوزم: نگه‌داری کنم، انبار کنم، ذخیره کنم.



پا گرفت: استوار و پابرجا شد، رشد کرد

پارسی: فارسی، ایرانی، زبان فارسی

پاره‌ای: بخشی، تکه‌ای، قسمتی

پایداری: ایستادگی، پافشاری، مقاومت

پایندگی: پابرجا بودن، همیشگی، جاودانگی.

پاینده: پایدار، همیشه، جاوید

پَر تو: روشنایی، درخشش نور

پُر شکوه: چشمگیر، زیبا و با عظمت.

پرورانده‌ام: پرورش داده‌ام.

پیرایه: آنچه سبب زیبایی چیزی شود، ابزار آراستن،

زینت و زیور.

پیشه: کار، حرفه، شغل



تازیانہ: رشته‌ای از چرم که برای زدن و راندن

چهارپایان یا برای آزار و شکنجه‌ی او به کار می‌رفت.

تأسیس کردن: بنا کردن، بنیاد نهادن، پایه‌گذاری

کردن

تأکید کرد: پافشاری کرد، ضروری دانست، سخن

را با دلیل و اصرار ثابت کرد.

تالاب: جایی که آب در آن جمع شود و بماند. آبگیر، برکه.

تأمل کردن: اندیشیدن

تَحسین: آفرین گفتن، نیکو شمردن، تشویق کردن

تحسین آمیز: همراه با ستایش و آفرین، شایسته‌ی

تعریف و ستایش.

تحویل دادن: سپردن، چیزی را به کسی دادن.



چابک: به سرعت حرکت کننده، تیزپا و سریع، چالاک.

چاره: تدبیر، راه حل

چشم نواز: زیبا و جالب

چون کنم: چه کار کنم، چگونه عمل کنم.

چیرگی: برتری، چیره شدن، تسلط



حریق: آتش سوزی

حصار: دیوار

حق باوران: کسانی که به حق و حقیقت باور دارند، دینداران، خداشناسان.

حق گزار: قدردان، شکرگزار، آنکه قدر و ارزش محبت و نیکی دیگران را می داند.

حکمت: دانش، علم و معرفت

حوادث: رویدادها، حادثه ها، پیش آمدها.

حیرت آور: شگفت انگیز، تعجب آور، چیزی که باعث شگفتی شود.

تخت جمشید: نام مکانی باستانی در اطراف شیراز
تدبیر: اندیشیدن به منظور پیدا کردن راه حلّی برای مشکلی یا مسئله ای یا انجام دادن درست کارها، چاره اندیشی.

تدوین: نوشتن، گردآوردن، فراهم آوردن چیزی (شعر و نثر و ...) تألیف کردن، گردآوری

تصوّر: چیزی را در ذهن مجسم ساختن، اندیشه، گمان، خیال

تلفیق: با هم آوردن، مرتّب کردن، درهم آمیختن
تنی چند: چند تن.

توشه: خوراک اندک یا خوراک برای مدّت معینی، به ویژه آذوقه ی سفر.

تیره دل: بداندیش، سیاه دل، نامهربان، سنگ دل.



جارچیان: کسانی که در روزگار گذشته خبرهای مهم را با صدای بلند به اطلاع مردم می رساندند.

جامه: لباس، پوشاک، تن پوش، رخت

جاویدان: همیشگی، ابدی

جذب: چیزی را به سوی خود کشیدن، کشش، ربایش

جفا: ستم، ظلم، بیداد

جلال: عظمت و شکوه، بزرگی، بلندپایگی



خارا: نوعی سنگ سخت

خاکدان: دنیای خاکی، این جهان

خاکیان: اهل خاک، مردم، انسان‌ها

خامش گردانم: درمَثَلِ «قدر عافیت» به معنی ساکت کنم.

خامش: مخفّف خاموش

خانمان سوز: ویرانگر، از بین برنده‌ی خانه و کاشانه

خاوران: مشرق، محلّ درخشش خورشید؛

مهر خاوران: خورشید درخشان که از شرق طلوع می‌کند.

خُجسته: فرخنده، مبارک.

خُرّم: شاداب، سرسبز و باطراوت

خروشیدن: بانگ و فریاد برآوردن، به پا خاستن

خِصَلت: خو، ویژگی، عادت

خطاب: کسی را طرف صحبت قرار دادن

خَفّت آمیز: تحقیر آمیز؛ خَفّت: خواری، کوچکی، تحقیر

خواستار: خواهان، درخواست کننده

خور و خواب: خوردن و خوابیدن

خوش نما: زیبا، آراسته، چیزی که ظاهرش خوشایند باشد.

خونِ دل خوردن: رنج بسیار کشیدن، سختی‌ها را

تحمّل کردن، عذاب کشیدن.

خیال انگیز: آنچه تخیل را برمی‌انگیزد یا افکار و

تصوّراتی به ذهن می‌آورد.

خیره شدن: چشم دوختن به چیزی، نگاه کردن به

چیزی با دقّت

خیره کننده: جالب، چیزی که زیبایی آن، نگاه‌ها را

به سوی خود جلب می‌کند.



در میان گرفتن: دور چیزی را گرفتن، محاصره کردن.

در نهاد: شروع کرد، آغاز کرد.

در هم فشردن: یکی کردن، درهم کردن

در استاد: پافشاری کرد، اصرار ورزید؛ درایستادن:

پایداری و ایستادگی کردن، اصرار ورزیدن.

در غلتاندن: به پایین غلتاندن؛ بغلتاندن: به طرف

پایین رها کنند.

درگاه: آستانه‌ی در، جای ورود، محلّ داخل شدن.

دل انگیز: دل‌پسند، دل‌نشین، آنچه سبب شادی و

هیجان می‌شود.

دلاور: بی‌باک، شجاع، دلیر

دلبستگی: علاقه، محبّت، پیوند عاطفی نسبت به

چیزی یا کسی.

دل‌فریب: بسیار زیبا و جذّاب، چیزی که انسان را

سرگرم کند و دلش را بفریبد.

دلگشای: دلگشا، خوشایند

دلنشین: خوشایند و پسندیده

دَمید: درخشید، طلوع کرد؛ دمیدن: طلوع کردن و سر زدن خورشید، ماه یا ستارگان.

دیار: سرزمین، ناحیه، طرف و سمت.



رحمت: لطف و مهربانی

رُست: روید

رَست: رها شد، آزاد شد.

رَشید: خوش قامت، دلاور، کسی که قامت بلند و کشیده دارد.

رَصَدخانه: مکانی است که در آن، ستاره‌شناسان به کمک ابزارهایی، ستارگان را مشاهده و بررسی می‌کنند.

روی بگرداند: برگردد، پشت کند و پشیمان شود.

روی گشاده: چهره‌ی خندان و شاداب

رویش: رویدن، رُستن، رشد کردن

رهنمای: راهنما



زاغ بور: پرنده‌ی بومی ایرانی است؛ این پرنده فقط در بیابان‌های مرکزی و شرقی ایران زندگی می‌کند. صدایی خوش و جُثه‌ای کوچک و زیبا دارد. از خانواده‌ی

کلاغ‌هاست؛ اما از نظر ظاهری به هُدهُد شبیه‌تر است. رنگش نخودی نارنجی، هم‌رنگ زیستگاه خود؛ یعنی کویرهای ایران است. زاغُ بور معمولاً در میان بوته‌های خار، تخم می‌گذارد. بسیار تند و تیز و هوشیار حرکت می‌کند و جست‌وجوگر است.

زَرنگار: طلاکاری شده، با ارزش

زَرین: آنچه از زر ساخته شده، طلایی، به رنگ زرد

زورآزمای: کسی که با دیگری دست و پنجه نرم می‌کند، پهلوان، کسی که قدرت‌نمایی می‌کند.

زیرکانه: از روی هوش و خرد، هوشمندانه

زیورآلات: دست‌بند، گردن‌بند و گوشواره و ... که از طلا می‌سازند.



ژرف: عمیق، گود



سایه افکندن: توجّه کردن، متوجّه احوال کسی گردیدن، کسی را در پناه خود آوردن.

سایه‌ی وحشت: اثر ترس، نشانه‌ی بیم و هراس.

سپیده دم: زمان برآمدن سپیده، سحرگاه، بامداد.

سُتوده‌اند: ستایش کرده‌اند، تحسین کرده‌اند.

سخت‌سر: مقاوم، سرسخت، لج‌باز

سخت کوشی: تلاش و کوشش بسیار

سَرا: خانه، کاشانه، بنا

سرافرازی: سربلندی، افتخار و شکوه

سرزنش: نکوهش، بازخواست کردن، ملامت

سِرِشتن: مخلوط کردن چیزی با چیز دیگر، آغشتن؛

سرشته: مخلوط شده با چیزی، آغشته.

سرنگون شدن: از بین رفتن، واژگون شدن

سنگ خارا (سنگ خارِه): سنگ سخت؛ نوعی سنگ

سوگ وار: غم زده، عزادار، اندوهگین، غمگین

سهمگین: ترس آور، هراس انگیز، خوفناک، مهیب

سیمرغ: مرغی افسانه‌ای که آن را پادشاه پرنندگان

دانسته‌اند.



شرایط: موقعیت، اوضاع و احوال، وضعیت

شَرمسار: خجالت زده، شرمنده

شَرمگین: خجالت زده، شرمنده

شَفافیت: صاف و روشن بودن، آشکار بودن

شُکرانه: کاری که برای سپاس انجام می‌شود، مبارکی

شُکوه: بزرگی، عظمت، جلال

شکوهمند: با شُکوه، با عظمت

شور و هیجان: شادی آمیخته با نشاط

شورانگیز: ایجاد کننده‌ی هیجان، هیجان‌انگیز

شُهرت طلب: کسی که در پی شهرت و آوازه است.

شید: خورشید، درخشنده، درخشان

شیردل: دلیر، شجاع



صَبور: شکیبا، بردبار



ضامن: کسی که مسئولیت کاری را می‌پذیرد،

نگه‌داری و مراقبت کننده از چیزی

ضامن آهو: لقب امام رضا (ع)

ضایع: تباه شده، تلف شده

ضَمیر: درون، باطن



طیب: پزشک

طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص



عافیت: آسایش، سلامتی و تندرستی

عاقبت: سرانجام، پایان کار

عَجَل الله تعالی فرجه: خداوند بلندمرتبه، گشایش و

ظهور او را نزدیک گرداند (دعایی که هنگام ذکر نام امام دوازدهم (ع) بر زبان می‌آورند).

عدالت: دادگری، مطابق عدل و انصاف رفتار کردن
عَبَرَنَسیم: خوش بو

عود: نوعی چوب که سوختن آن بوی خوشی می‌دهد.



غازی: بند باز، شعبده باز، ریسمان باز، معرکه گیر، کسی که کارهای عجیب انجام می‌دهد.

غایت: آخرین درجه، پایان، نهایت
غرق اندوه شد: بسیار غمگین شد.

غُرور: سربلندی

غفلت ورزیدن: توجه نکردن، بی‌اعتنایی کردن

غمخوارگان: غمخواران

غوطه: فرو رفتن در آب



فارغ: آسوده، راحت

فَر: شکوه و جلال

فراخواند: صدا زد، دعوت کرد

فربه: چاق

فُروغ: روشنایی، پرتو نور، درخشش

فَضیلت: نیکویی، برتری

فَنّاوری: بهره‌گیری از ابزارهای علمی و صنعتی
جدید در کارهای صنعتی، کشاورزی، پزشکی و...

فَوّاره: بالا رفتن آب با فشار زیاد

فوق العاده: فراتر از برنامه‌ی معمولی، غیر عادی، غیر معمول



قادر: توانا، دارای نیرو و قدرت

قتل عام: کشتار گروهی، دسته‌جمعی به قتل رساندن

قَناعت: قانع بودن، به حقّ خود بسنده کردن



کَزآن: که از آن

کاجستان: جایی که درخت کاج فراوان روییده باشد.

کارساز: مفید و اثرگذار، کارگشا

کاروانیان: همسفران، کسانی که در یک کاروان سفر می‌کنند.

کامکار: نیک‌بخت، خوش‌بخت، پیروز

کاوید: جست‌وجو کرد، تلاش کرد، کاوش کرد.

کاهلی: تنبلی، سستی

کَدوئُن: بوته‌ی کدو، گیاه کدو



لحظه شماری کردن: بی صبرانه منتظر چیزی بودن، ناآرامی و بی طاقتی کردن
لحن: آهنگ



مادام که: تا زمانی که، تا هنگامی که
ماشاءالله: هرچه خدا بخواهد، هنگام دعا و بیان شگفتی به کار می رود.

ماکیان: مرغ خانگی
مانع شدن: جلوگیری کردن، منع کردن
ماهر: کاردان، کسی که کاری را به خوبی انجام می دهد.
مباد: نباشد، برای دعا و نفرین به کار می رود.

متانت: سنجیده رفتار کردن، باادب و احترام رفتار کردن
محاصره: دور چیزی را گرفتن، بر جایی یا کسی هجوم بردن

محافظت: نگه داری کردن، حفظ کردن، مراقبت کردن
مُحال: کار نشدنی، غیر ممکن
مِحنت: رنج، سختی

محو چیزی شدن: فقط به یک موضوع اندیشیدن، غرق در کاری شدن، با تمام حواس به چیزی نگاه کردن
مُراقبت: نگه داری

کرم کرده: لطف کن، مهربانی و محبت کن
کزین: که از این

کسب و کار: پیشه، شغل، حرفه، کار، محل درآمد
کشمکش: ستیزه، جدال، دعوا
کوشند: بکوشند، تلاش کنند.
کوهسار: کوهپایه، کوهستان
که ای تو: تو که هستی؟
کهن: قدیم، گذشته



گذرگاه: راه گذر، محل عبور
گران سنگ: سنگ بزرگ و سنگین
گراییدن: رو آوردن، پذیرفتن (گرای : پذیر)
گرت: اگر تو
گردن کشان: در شاهنامه به معنای پهلوانان، بزرگان و قدرتمندان
گرمابه: حَمّام
گل دسته: جایی در بالای مناره ی مسجد که مؤذن بر آن اذان می گوید.
گلگون: سرخ رنگ، به رنگ گل سرخ
گویی: انگار، مثل اینکه
گهر: گوهر، مروارید



ناباوری: باور نداشتن

ناگوار: ناپسند، ناشایست

نام آشنا: شناخته شده، معروف، مشهور

نام یافت: نامیده شد، خوانده شد

ناید به بار: سودی به دست نمی آید، فایده ای ندارد.

ناید: نمی آید

نجنیدم: تکان نخوردم، از جایم حرکت نکردم.

نذر: کاری که در راه خدا انجام می شود، دادن مال

یا چیزی در راه رضای خدا

نسخه برداری: رونویسی کردن، بازنویسی کردن

نظامیه: مدرسه ها یا دانشگاه هایی که خواجه

نظام الملک بنا کرده بود.

نقش بر زمین می کردند: به زمین می زدند، از پا

درمی آوردند، شکست می دادند.

نقش و نگار: شکل های رنگارنگ و گوناگون

نکو: نیکو، خوب و پسندیده

نکوهیده: زشت، ناپسند

نگاشتن: نوشتن، می نگارد: می نویسد

نوازی: مهربانی و نوازش نکنی، محبت نکنی.

نواحی: ناحیه ها، منطقه ها، بخش ها

نهار: روز، در فارسی به غذای ظهر هم گویند.

نه گویای تو: گویای تو نیست، از تو یاد نمی کند.

مردار: جسد حیوان، حیوان مرده، لاشه

مَرساد: نرسد، امیدوارم نرسد، فعلی است که برای

دعا و نفرین به کار می رود.

مِسکین: بینوا، بیچاره، نیازمند، تهیدست

مُشاوَر: راهنما، کسی که با او درباره ی کارها مشورت

کنند.

مُشتاق: بسیار علاقه مند، آرزومند

مُصیبت: رویداد دردناک و غم انگیز، رنج و سختی

مُعاصر: هم زمان، هم دوره

مُعالجت: معالجه کردن، درمان کردن

مقدونیه: نام شهری قدیمی در یونان که اسکندر در

آن به دنیا آمده بود.

مُلاطفت: محبت، مهربانی

مُلک: سرزمین، قلمرو

منتقل کردن: جابه جا کردن، انتقال دادن

موبد: روحانی زرتشتی

مودی: آزاردهنده، اذیت کننده، آسیب رساننده، موجود

مزاحم

موزون: خوش آهنگ، آهنگین، متناسب

مونِس: همدم، یار

مِهان: بزرگان، مِهتران

مِهَر: خورشید

مِهَرگان: پاییز، اوایل پاییز

مِهیب: ترسناک، وحشتناک، هراس انگیز



یأس: ناامیدی، دل سردی.
یال: موهای گردن شیر و اسب.
یزدان: خداوند، پروردگار
یورش: حمله، هجوم، تاخت و تاز.

نَهراسد: نترسد، هراس نداشته باشد، بیم نداشته باشد.

نیازموده: آنچه که آزمایش نشده، تجربه نشده

نیایش: دعا و راز و نیاز با پروردگار

نیک نامی: خوش نامی، نام نیکو داشتن

نیلوفری: به رنگ نیلوفر، کبود، آبی آسمانی، مقصود از چرخ نیلوفری: آسمان است.



وَزیدن گرفت: شروع به وزیدن کرد.

وَسواس: شک و تردید فراوان، تردید بیش از حد در انجام کاری، دقت بیش از حد در جزئیات کاری.

وِیلین: یکی از سازهای موسیقی.



هُجوم: حمله، تاختن، یورش

هخامنشی: نام سلسله‌ای از پادشاهان ایرانی در روزگاران کهن.

هراس انگیز: ترسناک، وحشتناک، ترس‌آور

هَریسه: نوعی آش، حلیم، غذایی است از گوشت و حبوبات

هلاک: نابود کردن، از بین بردن





معلمان محترم، صاحب نظران، دانش آموزان عزیز و اولیای آنان می توانند نظر اصلاحی خود را در باره مطالب

این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران - صندوق پستی ۴۸۷۴/۱۵۸۷۵ - گروه درسی مربوط و یا پیام نگار (Email)

talif@talif.sch.ir ارسال نمایند.

دفتر تألیف کتاب های درسی عمومی و متوسطه نظری